

به نام خدا

دختری از جنس باران

نوشته:

ملیکا ارجمند

انتشارات شقایق

مقدمه

عاشقی را دیدم زیر شلاق بی‌امان باران
با چمدانی خیس، دلشکسته، بی‌خداحافظی راهی سفر بود. به من گفت:
«عشق بارانی ست که یک روز
به تو هم خواهد رسید. از آن برحذر بمان.
مبادا ظاهر فریبنده‌اش تو را غلام درگاه خود کند»
خنده‌ای پردرد کردم. در هیاهوی خیابان گم شد!
رفت و نماند تا بداند که من خود بارانم
باران، فریادهای مگوی بسیاری دارد
برای شنیدنش، تنها باید سکوت کرد!

دختری از جنس باران

از باران و رعد و برق چند دقیقه پیش خبری نبود و جای آن را سوز و سرمای پاییزی گرفته بود.

کجا باید می‌رفتم؟ کدام خانواده و سرپناه؟! کدام خانه‌ای که گرمای دوست‌داشتنی‌اش خستگی روزم را از جانم بزدايد؟! کدام پدر و مادری که با نگرانی بازخواستم کنند که چرا این قدر دیر به منزل رسیده‌ام؟ لباس‌های فرم کاری‌ام نمدار شده بود. بزاز دهانم را به سختی فرو دادم. احتمالاً این سوز سرما کار دست سینوس‌های حساسم خواهد داد. چند ماشین از کنارم گذشت اما هیچ‌کدام تاکسی به نظر نمی‌آمدند. دکمه‌ی تکرار تماس تلفن همراهم را فشردم و باز هم همان جواب را شنیدم: «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.» نفسم را آرام و نومید بیرون دادم. هاله‌ای از بخار لطیف از دهانم خارج شد. اگر مجبور نبودم اصلاً به سراغ نرگس نمی‌رفتم. دلم نمی‌خواست در چنین شب مهمی مزاحم اوقاتش شوم.

باید با خاله‌رضوان تماس می‌گرفتم؟ فوراً این فکر را در ذهنم خط زدم. خاله هم گزینه‌ی مناسبی نبود. روزانه با مشکلات زیادی سر و کله می‌زد، درست نبود من هم به کوه دغدغه‌هایم اضافه کنم. در ثانی، تاب نگاه‌ها و لبخندهای چندش‌آور و معنادار همسرش را نداشتم. ماندن در زیر چتر حمایت آن‌ها برایم بسیار گران تمام می‌شد؛ بهایی به ارزش روح و زنانگی‌ام!

ترجیح می‌دادم آن‌ها را با مشکلات و زندگی مشترکشان رها کنم، البته اگر می‌شد نام آن ویرانه‌ی پوشالی را «زندگی مشترک» گذاشت!

۸ ● دختری از جنس باران

همان یک‌بار هم که آن‌جا پناهم دادند، بارها تا مرز سکنه رفتم. با هر صدایی، سایه‌ای، هزاربار در خود لرزیدم. فقط خدا می‌داند با چه مشقتی شب را به صبح دوختم. چقدر غم‌انگیز که لیست افراد زندگی‌ام به ته خط رسید. همین دو نفر!

صدای بوق چند اتومبیل، پشت‌سرم و حرف‌هایی که هیچ تناسبی با من نداشت را می‌شنیدم. ضربان قلبم شدت بیشتری گرفت. در دل هزار ناسزا نثار رادمنش کردم. شخصی که بی‌دلیل با تلخی‌هایش زندگی را به کامم زهر کرده بود.

«آقای رادمنش، ساعت نزدیک ده شد. اجازه می‌دید برم؟»

بی‌آن‌که ذره‌ای از آثار خستگی چند ساعت کار بی‌وقفه بر چهره‌ی مردانه‌اش نمایان باشد، گفت:

«کاری که گفتم رو تموم کردی؟»

برای چندمین بار به برگه‌های مرتب‌شده‌ی میز چشمت دوختم:

«بله به خدا. هیچ کاری نمونده.»

صورت مهربان زندگی نرم شد:

«آره خانم تهرانی، برو. دیروقت. خسته نباشی.»

از خدا خواسته از روی صندلی پریدم. کش و قوسی به کمر خشک‌شده‌ام دادم. گوشی موبایل و کیف پولم را داخل کیف دستی‌ام چپاندم. رادمنش سر بالا آورد و با حالتی مشکوک پرسید:

«چطوری می‌خوای بری خونه؟ هوا بارونیه.»

زندگی پیشدستی کرد:

«من برات درخواست تاکسی می‌دم.»

طوری غصب‌آلود به سمت زندگی رو برگرداند که انگار حرف بسیار عجیبی زده است.

«کیان! تاکسی این وقت شب؟ من جواب پدر مادرش رو چی بدم؟ مگه

می‌شه این وقت شب به تاکسی اعتماد کرد؟»

مات ماندم. از کدام پدر و مادر حرف می‌زد؟

فصل اول ● ۹

«زنگ بزن برادرت بیاد دنبالت.»

مسخ شده لب زدم:

«برادرم؟»

ناخودآگاه پراسترس پوست لبم را به دندان گرفتم. عواقب دروغگویی همین بود. چندین مرتبه حساسیت‌های برادرم را بهانه کردم تا پیش از تاریکی از هتل بیرون بزنم اما حالا نمی‌دانستم این برادر نداشته را باید از کجا قرض می‌گرفتم.

«خانم تهرانی چرا ماتت برده؟ برو زنگ بزن دیگه.»

با تشر رادمنش به خودم آمدم و به سمت آشپزخانه روان شدم.

«چشم، الان تماس می‌گیرم.»

در دورترین نقطه‌ی ممکن از اتاق حسابداری به میز تکیه زدم. گوشی را به صورت نمایشی کنار گوشم چسباندم و درحالی‌که مدام به سالن مرکزی سرک می‌کشیدم، کلمات را بلند و رسا ادا کردم:

«سلام داداش، خوبی؟ خسته نباشی. کجایی؟ من؟ کارم طول کشید.»

دوباره سرکی به بیرون کشیدم و ادامه دادم:

«می‌تونی بیای دنبالم داداش؟ دیروقته... آره... یادته اون روز منو

رسوندی؟ همون جاست. هر وقت رسیدی بهم پیام بده.»

لبخند تمسخرآمیزی روی لب‌هایم نشست. رادمنش به دنبال کدام حمایت مردانه در زندگی‌ام می‌گشت؟ با برگشت به سالن اصلی، سر هر دو به سمتم چرخید. رادمنش با چشم‌های کنجکاو و جدی، نتیجه را جستجو می‌کرد.

«زنگ زدم، گفت فوری خودش رو می‌رسونه.»

به سمت رفیقش چرخید:

«به نظرم باید لی‌اوت این قسمت تغییر کنه. نظر تو چیه کیان؟»

«امیرجان، تخصص خودته. من از این چیزا سردر نمی‌ارم. حالا مشکلات

با این قسمت جدید چیه؟»

با حالتی متفکر دستی به ته‌ریشش کشید:

۱۰ ● دختری از جنس باران

«به نظرم مسیرش طولانی و زمان بره. چه غلطی کردم همه چیز رو به این بچه مهندس سپردم.»
حوصله‌ام از گفتگوی خسته‌کننده‌شان سر رفت. آن قدر بحث‌های تکراری هتل و کارگاه را شنیده بودم که دیگر تحمل نداشتم. به سمت میز خودم برگشتم و با حرص، در دل زمزمه کردم: «فقط غر می‌زنه. مغز آدمو می‌خوره!»

نگاهم مدام میان عقربه‌های ساعت سرگردان بود. باید چند دقیقه صبر می‌کردم تا رسیدن برادر تخیلی‌ام طبیعی جلوه کند؟ ده دقیقه گذشت. صبرم به پایان رسید. با عجله از جا بلند شدم و کیفم را روی دوش انداختم. از کی این قدر در دروغ‌گویی و بازیگری تبحر پیدا کرده بودم؟

«با اجازه. برادرم اومد. خسته نباشید.»

کیان با سادگی گفت:

«رسید؟ چه زود!»

«آره، با موتور مسیری نیست. من معطلش نکنم، خسته‌ست.»

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. خودم را به آسانسور رساندم و سوار شدم. به امید آن‌که آن غول شیشه‌ای و عظیم‌الجثه، تکان بیشتری به خود بدهد، چندین بار پشت سر هم دکمه‌ی لابی را فشردم. حسابی دیرم شده بود. آسانسور آرام از حرکت ایستاد. تعلل نکردم. نور چلچراغ لابی چشم‌های خسته‌ام را آزرده. آن قدر عجله داشتم که زیبایی و عظمت طراحی مقابلم دیگر مرا به وجد نیاورد. نگاهم به بچه‌های قسمت پذیرش افتاد. لبخندی دوستانه چاشنی «خسته نباشید» ام کردم و از این‌که قرار نبود مثل آن‌ها تا صبح شیفت بگذرانم، خدا را شکر گفتم و خودم را به بلوار رساندم تا تاکسی دربست بگیرم.

«چرا این قدر ناز می‌کنی؟ خب سوار شو دیگه.»

برخلاف روزها که این خیابان طویل مملو از آدم و هیاهو بود، حالا چقدر ساکت و مخوف به نظر می‌رسید. کاش حداقل می‌توانستم به هتل برگردم و از پذیرش بخواهم برایم تاکسی درخواست بدهند. اما

فصل اول ● ۱۱

نمی‌توانستم ریسک کنم. تک‌تک کارکنان این هتل غلام حلقه به گوش جناب یخی بودند و کوچک‌ترین اتفاقی را گزارش می‌دادند.
- کجا رو نگاه می‌کنی عروسک؟ این‌جا به جز من و تو هیچ کسی نیست.

- اشتباه گرفتی. خودتو خسته نکن برو.

قدم‌هایم را تند کردم. پسرک مزاحم سوار ماشین مدل بالایش هم‌پای من مسیر نیمه‌تاریک خیابان را طی کرد و در همان بین، تمام تلاشش را به کار گرفت تا با حرف‌ها و وعده‌های رنگارنگ، به خیال خودش، مرا قانع کند.

تنها راهی که به ذهنم رسید، دویدن بود. اگر این خیابان را رد می‌کردم، می‌توانستم به کوچه پس‌کوچه‌های نسبتاً باریک پناه ببرم و شر این مزاحم را از سرم کم کنم.

قفسه‌ی سینه‌ام به خس‌خس افتاد ولی حاضر به ایستادن نبودم. توقف برایم با مرگ برابری می‌کرد. جرأت نداشتم حتی برای یک ثانیه نفس‌گیری هم بایستم. اواسط خیابان بود که صدای بوق پیوسته و بلندی را از پشت سر شنیدم. سر برگرداندم و چشمم به ماشین سیاه‌رنگ آشنایی افتاد که به صورت کج مقابلم توقف کرد. به ناچار دست از دویدن کشیدم. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. میان دو ماشین گیر افتاده بودم. در اتومبیل شاسی‌بلند مشکی باز شد و رادمنش با همان قیافه‌ی عبوس همیشگی‌اش از آن پایین آمد.

وای نه خدای من... او خودش فرشته‌ی عذابم بود! رادمنش چنان با عصبانیت به سمت مزاحم روانه شد که پسرک فرار را بر قرار ترجیح داد و از شکاری که از چنگالش گریخته بود، صرف‌نظر کرد. رادمنش همان‌طور که با حرص به رفتن او چشم دوخته بود، زیرلب چیزی زمزمه کرد که متوجه آن نشدم. با اخم‌های در هم رفته، بی‌آن‌که نگاهم کند گفت:
- سوار شو!

خودش زودتر از من سوار شد و پشت فرمان نشست. در افکار ضد و

۱۲ ● دختری از جنس باران

نقیض و پریشانم غرق بودم. در ذهنم به دنبال توجیه و بهانه‌ای برای قانع کردنش می‌گشتم که فریادش مرا از افکارم بیرون کشید.

-گفتم بشین!

با حساب خاصی که از مرد کنارم می‌بردم، فوری در را باز کردم و کنارش نشستم. زیرچشمی نگاهش کردم. جرأت نگاه کردن به چشم‌های سیاهش را نداشتم. نگاهش به روبه‌رو ثابت بود. مدام لب‌هایش را خیس می‌کرد و به دندان می‌گزید. می‌دانستم خودش را کنترل می‌کند تا سرم داد نزنند. حتماً متوجه شده بود حال مساعدی ندارم که سعی می‌کرد به احوالاتم رحم کند! سرم تقریباً به سینه‌ام چسبیده بود. بعد از چند ثانیه سکوت، بخاری ماشین را روشن کرد. خم شد، از داخل داشبورد بطری آب معدنی و بسته‌ای شکلات بیرون کشید و بی‌آن‌که نگاهم کند مقابلم گرفت. زیرلب تشکر کوتاهی کردم. ابتدا بطری آب را باز کردم و گلویی تازه کردم. رادمنش استارت زد و راه افتاد. همچنان گره‌ی عمیق ابروهایش بازنشده‌ی به نظرمی‌رسید.

-من عذر می‌خوام آقای رادمنش...

-اون شکلات رو باز کن بخور، قندت افتاده. رنگت شده مثل گچ دیوار. بی‌صدا بسته‌ی شکلات را باز کردم و دو تکه از آن را در دهانم چپاندم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودیم که راهنما زد و کناری نگه داشت. نفس بلندی کشید و تمام حرصش را خالی کرد:

-می‌شه به من بگی دقیقاً این موقع شب، مثل آواره‌ها توی خیابون چه غل...

مکث کرد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و حرفش را اصلاح کرد:

-چیکار می‌کنی؟

سکوت کردم. ادامه داد:

-مگه من بهت نگفتم زنگ بزنی برادرت؟ مگه نگفتی دم در منتظرته؟

سکوت کردم. صدایش بالاتر رفت:

-با توام باران تهرانی! وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به چشمام نگاه

فصل اول ● ۱۳

کن.

دهانم از شدت استرس خشک شده بود. سعی کردم به چشم‌هایم نگاه نکنم.

- با برادرم تماس گرفتم اما در دسترس نبود. خواستم خودم برگردم خونه. نمی‌خواستم شما رو هم درگیر کنم.

با نیشخندی عصبی در جوابم گفت:

- لابد می‌خواستی تا خونه بدویی، اون مرتیکه هم دنبالت!

- عذر می‌خوام که ناراحتتون کردم آقای رادمنش. لطفاً منو به یه آژانس ببرید، البته اگه براتون امکانش هست. ممنونم که امشب کمکم کردید ولی تا همین جا هم...

چنان خیره و با حرص نگاهم کرد که تمام خزعبلاتی که به هم می‌باختم را از یاد بردم.

- کجا برم؟ آدرس خونه‌تون رو بگو.

فکری به ذهنم خطور کرد. بهتر بود آدرس نرگس را بدهم و وقتی به مقصد رسیدم، از او بخواهم برایم تاکسی بگیرد تا زودتر خودم را به مسافرخانه برسانم.

آدرس را گفتم. تا رسیدن به مقصد حرفی میان‌مان رد و بدل نشد. سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و به خیابان‌های خالی زل زدم. سهم من از تمام این زندگی پر رمز و راز دنیایی، تنها استرس‌های بی‌پایانش بود. روزمره‌گی‌هایم هیچ‌وقت به عادت مبدل نمی‌شد، چون زندگی هرروز روی ناخوش دیگری را نشانم می‌داد.

حوالی خانه‌ی نرگس که رسیدیم، صاف نشستم. آماده‌ی سناریوی چیده شده و نامطمئن ذهنم بودم. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. سریع در را باز کردم و تندتند گفتم:

- واقعاً شرمنده شدم آقای رادمنش، ممنونم که منو رسوندین. دیگه شما بفرمایید. خوبیت نداره این وقت شب همسایه‌ها شما رو ببینند. فردا هتل می‌بینمتون.

۱۴ ● دختری از جنس باران

بی توجه به حرف من ماشین را خاموش کرد، سوییچ را برداشت و از ماشین پیاده شد.

- برو زنگ رو بزن!

ماتم برد. دستگیره‌ی در اتومبیل میان دستم ماند.

- تا خودم تو رو تحویل خانواده‌ت ندم، نمی‌رم!

با خشم، از پشت دندان‌های کلید شده‌ام گفتم:

- مگه من بچه‌م آقای رادمنش؟ غیرمستقیم دارین به من بی‌احترامی می‌کنید.

با همان خونسردی مخصوص خودش، به اتومبیل تکیه داد و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد:

- از بچه هشت ساله هم بچه‌تری متأسفانه!

با حرص به سمت آیفون رفتم. نمی‌توانست لب‌هایم که از تلاوت دعا‌های مختلف می‌لرزید را ببیند. زنگ خانه‌ی نرگس را فشردم، چشم‌هایم را بستم و زیر لب پر خواهش زمزمه کردم:

- بردار خواهش می‌کنم!

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. با لبخندی تصنعی رو به رادمنش گفتم:

- بابا برایش مسافرت کاری پیش اومده، شهرستانه. مامان اینا هم حتماً رفتن خونه‌ی خاله‌م. نیست من سر کارم مدام، تنهان، اذیت می‌شن. رفتن آب و هوایی تازه کنن.

نیشخند تمسخرآمیز و چشم‌های متهم‌کننده‌اش فریاد می‌زد که حرفم را باور نکرده است.

- یعنی تو کلید خونه‌تون رو نداری؟!

- امروز فراموش کردم، خونه جا موند.

- خیلی خب، پس من زنگ همسایه‌ها رو می‌زنم. بالاخره نمی‌شه که توی خیابان بمونی... می‌دونی چیه؟ اصلاً من دوست دارم خانواده‌ی تو رو بیشتر بشناسم. می‌خوام بدونم چرا این قدر نسبت به دختر جوونشون

فصل اول ● ۱۵

بی توجه هستن!

وای نه! همسایه‌ها مرا بسیار خوب می‌شناختند. زندگی و احوالات من نقل و نبات محافل غیبتشان بود. آن قدر برایشان پررنگ بودم که پیچ‌های خفه را پشت سرم بشنوم و زیر نگاه‌های سنگین و مرگ بارشان نفسم حبس بماند. همه مرا می‌شناختند اما نه به عنوان دختر ته‌تغاری خانواده‌ی خیالی تهرانی! فقط کافی بود یکی از آن‌ها دهان باز کند. حتماً کارم را هم از دست می‌دادم. چیزی که بیش از حد در این شرایط قمر در عقرب نیاز داشتم، شغلم بود. تازه چند ماه بود که به سر و سامانی موقتی رسیده و قایق زندگی‌ام از آن آشوب و توفان‌های مرگ‌بار به ساحلی نسبتاً امن رسیده بود.

مقابلش ایستادم و مصرانه گفتم:

- آقای رادمنش، ساعت یازده شبه. همسایه‌ها خوابن. مگه ما مردم

آزاریم؟

بی توجه به لحن ملتسم، با تحکم گفت:

- نه، چراغاشون روشنه. بیا این‌ور ببینم بچه! می‌خوام زنگ بزوم. پیش از آن‌که بتوانم جلوییش را بگیرم، بی‌هدف یکی از زنگ‌ها را فشرد. صدای زمخت و بی‌حوصله‌ی کمالی، همسایه‌ی شکم‌گنده و غرغروی ساختمان، در آیفون پیچید. هم‌زمان با صدای پرخشمش، قلب من هم در سینه لرزید.

- بله؟

پیش از آن‌که رادمنش دهان باز کند و چیزی از همسایه بپرسد، با لحنی ملتسم و صدایی بسیار آهسته، طوری که فقط خودش متوجه حرفم بشود، گفتم:

- بریم تو ماشین، خودم می‌گم. خواهش می‌کنم!

کمالی با عصبانیت گفت:

- بله؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ مریضی این وقت شب؟

گور بابای طلبکاری‌های کمالی. فقط رازم برملا نشود.

۱۶ ● دختری از جنس باران

مظلومانه به رادمنش نگاهش کردم. خدا را هزاربار شکر که آیفون تصویری نبود، وگرنه کمالی بی شک مرا می شناخت. رادمنش با همان اخم های در هم چند ثانیه ای نگاهم کرد. به نظر می رسید دلش به رحم آمده اما همچنان قرار نیست دست از سماجت بردارد و بی خیال من و زندگی ام شود. چرخید و سوار ماشینش شد. من هم به سرعت دنبالش روانه شدم. به محض بسته شدن در، بی صبرانه گفتم:

- خب می شنوم!

- می شه حرکت کنید حین حرکت بگم؟

کلافه نفسش را بیرون داد. ماشین را روشن کرد و به سرعت از کوچه خارج شد. غرغرکنان زیر لب زمزمه کرد:

- زیرلفظی می خوای تقدیمت کنم؟ امشب شدم راننده ی شخصی خانم! ترجیح دادم حقیقت را با رئیس سخت گیر و بد اخلاقم در میان بگذارم تا این که یک شب دیگر را در خانه ی آن مرد چشم ناپاک بگذرانم و طعمه ی افکار هرزه اش شوم.

در جواب تمام ابهام هایش صریح گفتم:

- من خونه و خونواده ای ندارم آقای رادمنش!

جرات نگاه به او را نداشتم تا عکس العملش را ببینم. حتماً جا خورده بود! شاید هم عصبانی شده بود که این همه مدت دروغ تحویلش داده و حالا با همان دروغ های آبدارم، او را تا این سر شهر کشانده بودم. - فوت شدن؟

- نه... یعنی بله. مادرم فوت شده.

هرچند محکم و قاطع حرفم را ادا کردم، اما باز هم قطره اشک مزاحمی که نمی دانم کی و کجا سر و کله اش پیدا شد، روی گونه ام سرخورد. - پدرم هم منو ترک کرده.

چند ثانیه ای در سکوت به من خیره شد. نگاهش میان چشم های بارانی ام به دنبال حقیقت دودو می زد.

فصل اول ● ۱۷

- باز که دروغ نمی‌گی؟

سرم را بالا آوردم و به چشم‌های سیاهش که حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید نگاه کردم:

- قسم می‌خورم دارم راست می‌گم. من فقط خاله‌م و دوستم نرگس رو دارم. اون جایی هم که رفتیم خونه‌ی نرگس بود. دروغ نمی‌گفتم، بنابراین به راحتی قسم خوردم. اما تمام حقیقت را هم نگفتم! رادمنش همان‌طور که چشم به روبه‌رویش دوخته بود، کلافه دستی میان موهای حالت‌دارش کشید و گفت:

- من نمی‌فهمم، یعنی چی که ترکت کرده؟ رفته خارج از کشور؟
سرم را به سمت پنجره چرخاندم. لحن سردم بغضی خفته در خود داشت.

- نه. مشکلات مالی زیادی داشتیم، بابام معتقد بود اون قدر بزرگ شدم که از پس خودم بر پیام.

البته این همه‌ی ماجرا نبود! رادمنش هنوز خیلی چیزها از زندگی‌ام نمی‌دانست، من هم خیال گفتن نداشتم.

- خب الان کجا بریم؟ حداقل آدرس خونه‌ی خاله‌ت رو بگو.

- نمی‌تونم برم اون‌جا! اگه ممکنه لطفاً منو ببرید یه مسافرخونه.

باز هم نگاه حیرت‌زده‌اش در صورت مطمئنم خیره ماند. از چشم‌هایش می‌خواندم که در افکار آشفته‌اش هزاران سؤال بی‌جواب باقی گذاشته‌ام. همین اندازه هم که می‌دانست کفایت می‌کرد. قرار نبود موبه مو حقایق زندگی‌ام را برایش روی دایره بریزم. حقیقت‌هایی که خودم هم از آن‌ها فراری بودم.

چشم‌های سیاهش مجدداً توفانی شد. با کلافگی، آرام روی فرمان زد و گفت:

- اصلاً متوجه می‌شی چی می‌گی؟ چرا این قدر بچه‌گونه تصمیم می‌گیری؟ واقعاً نمی‌فهمم شما دخترای این سنی چرا فکر می‌کنید تا خانواده‌تون بهتون گفتن بالای چشمتون ابروئه باید از خونه بزیند بیرون.

۱۸ ● دختری از جنس باران

اصلاً فکر هم می‌کنید؟ توی اون سر کوچیکتون عقل هم هست؟ زندگی بچه بازی نیست، می‌فهمی؟

انگار آتش خشمش برافروخته شده بود که یکباره فریاد زد:

- از بس احمقین فکر می‌کنین تو این شهر پر از گرگ، می‌تونین تک و تنها از پس خودتون بریاید. آخه چه امنیتی داری توی این مسافرخونه‌های بی‌در و پیکر؟ به من ربطی نداره، اصلاً هم برام مهم نیست سرنوشت دختر بچه‌ای مثل تو، توی اون آشغال‌دونی چی خواهد شد، ولی فرض کن من امشب رسووندمت یه مسافرخونه، اگر پس فردا خاله‌ت بیاد یقه‌ی منو بگیره و بگه تو مسئول اتفاقی که برای خواهرزاده‌م افتاده هستی چی؟

من دختر نازک نارنجی خانواده نبودم که با مواجهه با کوچک‌ترین مخالفت پدر و مادر، نقشه‌ی فرار از خانه را در سر بپروراند و بی‌هیچ فکر و پشتوانه‌ای از خانه بیرون بزند، به خیال آن‌که در ظلمت خیابان‌ها برایش فرش قرمز پهن کرده‌اند و با بالشت پرفرو به استقبالش خواهند آمد.

صدای من هم ناخودآگاه بالا رفت:

- خونه‌ی خاله‌م از مسافرخونه‌های بی‌در و پیکر هم بدتره! شما لازم نیست نگران باشید. من بمیرم هم جنازه‌م رو بدین دستشون، تنها ناراحتی و هم و غمشون اینه که خرج کفن و دفنم رو چیکار کنن... بعدشم، خیلی عذر می‌خوام ولی به لطف شما که دو ماه گذشته و هنوز حقوقم رو بهم نمی‌دین، جایی بهتر برای موندن نمی‌شناسم. نکنه انتظار هتل پنج ستاره‌ی خودتون رو دارید؟

دو ماه می‌شد که با پول ندادن‌ها و تلخی‌هایش، محل کار را برایم به جهنم تبدیل کرده و حالا برایم دایه‌ی مهربان‌تر از مادر شده بود. رادمنش حرص تخلیه نشده‌اش را روی پدال گاز خالی کرد و به سرعت خیابان‌ها را پشت سر گذاشت. تا حالا جرأت حرفی اضافه غیر از «چشم» به او را نداشتم، حالا سرش فریاد هم زده بودم. امیدوار بودم مرا

فصل اول ● ۱۹

جایی ارزان پیاده کند. پس اندازم رو به اتمام بود. پلک‌های خسته‌ام روی هم افتاد.

بعد از نیم ساعت مقابل خانه‌ای بزرگ و ویلایی ترمز کرد. پلک‌هایم باز شد. با دیدن عمارت سفید و شیک مقابلم با آن معماری خاص، عقل از سرم پرید و سرم سوت کشید. دکمه ریموت که به سوییچ متصل بود را فشرد و در مشکی رنگ به نرمی باز شد. متوجه شرایطی که در آن گرفتار بودم، شدم. با ترس نگاهش کردم و پرسیدم:

- آقای رادمنش، این‌جا کجاست؟!

همان‌طور که ماشین را به سمت داخل هدایت می‌کرد، با خونسردی گفت:

- خونه‌ی من!

با ترسی آمیخته با خشم خروشیدم:

- راجع به من چی فکر کردید آقا؟ من بهتون گفتم منو ببرید یه مسافرخونه‌ای جایی. اگه امکانش براتون نبود خب بهم می‌گفتین. منم یه خط‌قرمزهایی دارم برای خودم. فکر می‌کنم حرف منو بد برداشت کردید. باورم نمی‌شه همچین تصوراتی از من پیدا کردید!

مثل همیشه که به خودم و پرحرفی‌هایم کم‌ترین توجهی نشان نمی‌داد، از ماشین پیاده شد. پشت سرش بلافاصله پیاده شدم. دکمه‌ی قفل ماشین را زد و به سمت ویلا راه افتاد.

سر جایم ایستادم. رادمنش که اندکی دورتر شده بود، به سمتم برگشت و گفت:

- پس نمی‌ای داخل؟

دست به سینه ایستادم و محکم گفتم:

- نخیر!

- خیلی خب. فقط حواست باشه، شب‌ها دوک رو باز می‌ذاریم، گازت نگیره!

چشم‌های مضطربم گرد شد:

۲۰ ● دختری از جنس باران

- سگ دارید؟

- آره. امیدوارم فقط نترسی، چون با غریبه‌ها خیلی خوب نیست.
وحشت‌زده نگاهی به دور و بر انداختم. ترس از حیوانات یکی از هزاران نقطه ضعفم بود.

- خب پس من همراه شما میام اما داخل نمی‌شم تا شما کارتون رو انجام بدید، بعدش منو پانسیون جایی برسونید.
نیشخند تمسخرآمیزی بر لب نشاندم و به سمت در ورودی رفتم. در همان حین، با لحنی پر حرص و تلخ گفتم:

- انگار می‌خوام بخورمش خرس گنده رو!

اطرافم پر از درخت‌های تنومند بود. ای کاش هوا روشن بود و می‌توانستم زیبایی این باغ را تمام و کمال ببینم. ریه‌هایم را از هوای پاک و تازه‌ی این بهشت کوچک پر و خالی کردم.

همان‌طور که من غرق اطرافم بودم، رادمنش کلید انداخت و در را باز کرد و داخل شد. من هم با تأخیری چند ثانیه‌ای و اندکی شک و تردید وارد شدم. تمام تلاشم را کردم تا تعجب ناشی از دیدن دکوراسیون و طراحی بی‌نقص خانه در صورتم آشکار نشود. تم کرم و سفید فضای خانه، چشم را نوازش می‌داد.

درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتم، با خونسردی گفتم:

- شاید کارم طول بکشه. تا برگردم لجبازی رو بذار کنار و بشین!
به ظاهر سر تکان دادم. پنج دقیقه‌ای از رفتن رادمنش گذشته بود که خانمی با لباس‌های مرتب سفید و سیاه و سینی چای و میوه به سالن آمد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. خدا را شکر که تنها نیستیم.

زن مقابلم خم شد و با خوش‌رویی گفتم:

- خوش اومدین، بفرمایید.

چای را از سینی برداشتم.

- ممنونم خانم لطف کردید. من میوه نمی‌خورم.

با مهربانی گفتم:

فصل اول ● ۲۱

- من ظرف میوه رو می‌ذارم روی میز، اگه مایل بودید بردارید.
ظرف میوه را روی میز گذاشت و دوباره به آشپزخانه برگشت. فنجان چای را به لبم نزدیک کردم. آن قدر استرس داشتم که دهانم خشک شده بود و این پذیرایی ناخواسته عجیب به دلم چسبید!

* * *

به سمت اتاق موردنظر رفت. با احتیاط، تک ضربه‌ی آرامی به در نواخت و به نرمی آن را باز کرد. طبق انتظار، مادرش را کنار عزیز یافت. عزیز به خواب سنگینی فرو رفته و دست‌های چروکیده‌اش در دست‌های فریباخانم قرار داشت.

در را نیمه باز گذاشت، لبخند عمیقی به مادرش زد و با اشاره لب زد:
- یه لحظه میای بیرون؟

مادر با مهربانی سر تکان داد، پتوی عزیز را مرتب کرد و با قدم‌های نرم به همراه پسرش از اتاق خارج شدند.

- سلام عزیزم. چقدر دیر کردی، خیلی وقته منتظرتم.
- سلام به روی ماهتون. ببخشید کارم طول کشید. مامان باید در مورد یه موضوع مهم با هم حرف بزنیم.

- چیزی شده؟ بابات خوبه؟

- آره مامان جان، نگران نشو. بیا این جا بشین حرف بزنیم.
دستش را آهسته پشت مادر گذاشت و به سمت مبلمان راحتی هدایتش کرد. فریباخانم روی مبل نشست، پای چپش را روی پای راست قرار داد و دستی به موهای بلوند و بلندش کشید.

- خب بگو ببینم چی شده، هتل به مشکل خورده؟

- نه عزیزم.

- کارگاه؟ دستگاه‌ها خراب شدن؟

امیر خم شد و دست‌هایش را در هم گره کرد.

- نه، همه چیز خوبه قربونت برم. می‌خوام در مورد یه دختری باهات

حرف بزنم؟

۲۲ ● دختری از جنس باران

فریبا خانم لبخند شیطننت آمیزی زد. گل از گلش شکفت و گفت:
- چه عجب پسر عزب من داره تصمیماتی برای زندگیش می‌گیره! فکر
می‌کردم قضیه‌ی روژین جدیه ولی مثل این‌که...
امیر لبخند کجی بر لب نشانده و صحبت مادرش را پیش از آن‌که به
حاشیه برود، قطع کرد:
- نه، از این خبرا نیست. خواستم با اجازه‌ی شما یه خانمی یه مدت
مهمون خونه مون باشه.
چشمای مادر از تعجب فراخ‌تر شد:
- معلومه چی می‌گی امیر؟!
امیر به پشتی مبل تکیه زد و دست به سینه با همان لحن خونسرد و
آرام، خلاصه پاسخ داد:
- جایی رو نداره بره!
تعجب مادر با اندکی تندی آمیخته شد.
- یعنی تو یه دختر از خیابون برداشتی آوردی این‌جا؟ اونم به خاطر
این‌که جایی برای موندن نداره؟
امیر انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و آهسته گفت:
- هیس... می‌شنوه مادر من!
فریبا خانم با احتیاط پرسید:
- مگه این‌جاست؟!
- بله، پایینه. اولاً که دختر خیابونی نیست، دستیار من و کیانه و یه
سری کارای کارگاه و هتل رو بهش سپردم. دختر بدی نیست، دو سه
ماهی هست پیش ما کار می‌کنه، مورد اعتماد. درثانی، مگه شما نگفتی
آگهی بدم برای مربی واسه بهار؟ بفرما.
فریبا خانم هم به همان آهستگی پیچ زد:
- منظور من یه مربی واقعی بود، نگفتم بری یه دختری که جا و مکان
نداره پیدا کنی بیاریش ور دل نوه‌م!
- عزیز دل من، چه فرقی می‌کنه؟ هر دو مون خوب می‌دونیم که دنبال یه

فصل اول ● ۲۳

خانم می‌گشتی تا بتونی با خیال راحت بهار رو بهش بسپاری. مگه بهار دختر دبیرستانی که دنبال یه معلم باتجربه و ماهر باشیم تا بهش تخصصی درس بده. داریم در مورد یه بچه‌ی پنج شش ساله حرف می‌زنیم! من وقتش رو دارم یا عزیز که پا به پای دنیای دخترانه‌ش قدم برداره؟ اون اردلان بی‌شرف که معلوم نیست کدوم قبرستونیه. فریبا خانم چشم‌های قهوه‌ای روشنش را گرد کرد و لب‌گزیید. از این‌که تمام بگو مگوهایشان یک راست به مسئله‌ی اردلان منتهی می‌شد، کلافه بود. می‌دانست امیر حق دارد از بی‌مسئولیتی‌های برادرش کلافه و عصبی باشد، اما اجازه نمی‌داد در حضور او از هم بد بگویند.

امیر چشم‌هایش را با کلافگی بست:

- خیلی خب، باشه مادر من، اجازه بده حرفم رو تکمیل کنم. این بچه به نظر من نه مادر داره نه پدر. شما هم که متأسفانه نمی‌تونید بیشتر از این ایران بمونی. هر چقدرم به اردلان گفتم رضایت بده لااقل شما بهار رو ببرین آلمان پیش خودتون گوش نکرد. پاش رو کرده تو یه کفش که بهار باید ایران بمونه. به خاطر لجبازی با مادرش این حرف رو می‌زنه. به نظرم تنها گزینه‌ای که داریم همینه.

فریبا خانم سکوت کرد. می‌دانست حق با پسر ارشدش است و چاره‌ی دیگری پیش رو ندارند. علاوه بر آن می‌دانست امیر، بهار را مثل دختر نداشته‌ی خودش دوست دارد و هر کسی را برای پرستاری از برادرزاده‌اش انتخاب نمی‌کند. اگر این دخترکی که امیر درباره‌اش حرف می‌زد از سد سفت و سختش عبور کرده، پس اعتماد کردن به وی جایز بود.

- البته شما ملکه‌ی این خونه‌ای و امر، امر شماست. اگر دستور بفرمایید من برای مربی باتجربه آگهی می‌دم، ولی مورد اعتماد بودنش رو تضمین نمی‌کنم. این دختره رو هم رد می‌کنم بره. من کاملاً مطیع امر شما.

فریبا خانم با لبخند گفت:

۲۴ ● دختری از جنس باران

- آگه این زبون رو نداشتی کارت چطوری راه می افتاد آخه؟
از جا بلند شد و گفت:

- فعلاً بریم پسرم. بهتره این خانم رو منتظر نذاریم، بی ادبیه.

* * *

نگاه دلواپسم روی ساعت بزرگ دیواری بود که حوالی نیمه شب را نشان می داد. بالاخره قامت بلندش از پله های طویل و مارپیچ نمایان شد. خانمی همراهش بود که با آرامش از پله ها پایین می آمد. موهای حالت دار و زیبایش را روی شانیه های ریخته بود و پیراهن سفید قشنگی که تا زانویش می رسید، به تن داشت. به محض دیدنشان دستپاچه، کیفم را از جلوی پا برداشتم و صاف تر ایستادم. سر و وضعم را مرتب کردم. کمی جلو رفتم و خجالت زده لبخند زدم. به نظر می آمد مادرش باشد. آرام سلام کردم. شرم زده بودم.

برخلاف لحن جدی و مصممش، کلماتش صمیمی و گرم بود:

- سلام عزیزم، خوش اومدی. من فریبا مادر امیرم.

از بین فرهنگ نصفه نیمه ی لغات ذهنم سعی کردم محترم ترین کلمات را ردیف کنم:

- سلام خانم رادمنش. شبتون بخیر. عذر می خوام مزاحم استراحتتون شدم. قرار بود آقای رادمنش بعد از انجام کارشون، برای من درخواست ماشین بدن.

رادمنش نیشخندی از سر تمسخر زد. مگر مقصر من بودم؟ سوپرمن بازی خودش گل کرده بود. خانم رادمنش با لبخندی کم رنگ گفت:

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ مگه اجازه می دم این وقت شب تک و تنها بری؟

- این لطف و مهمون نوازی شما رو نشون می ده خانم، ولی موندن من درست نیست، باید برم.

جرأت نگاه کردن به رادمنش را نداشتم. حتماً تمسخر از چشم های

فصل اول ● ۲۵

هزار رنگش می ریخت. بدون شک در دلش می گفت: «چه تعارفی هم می کنه، خوبه مقصدش مسافرخونه ست!»

- دخترم، اگه ممکنه می خوام باهات درمورد موضوعی حرف بزنم. توان مقاومت در مقابل زن محترم مقابلم را نداشتم. رادمنش که حسابی کلایه و بی حوصله شده بود رو به مادرش گفت:
- مامان جان، من خیلی خسته ام، با اجازه ت می رم بخوابم، شب بخیر.
- برو عزیزم. حق داری، خسته ای. شبت بخیر.

و مثل همیشه بارانی وجود نداشت! بی تفاوت و بی آن که نگاه کنه به سمت پله ها رفت. برخلاف مادرش چقدر بی ادب و بی نزاکت بود. حداقل می توانست صبر کند تا مکالمه مان به پایان برسد و برایم درخواست ماشین بدهد. کینه توزانه قامت بلندش را که به سمت پله های مارپیچ روانه می شد برانداز کردم و در دل نالیدم: «آخه من چطوری تا اون سر شهر برم، اونم این وقت شب؟»

معذب روی مبلمان استیل انتهای سالن نشستیم و نگاهم را به طرح ملایم فرش ابریشمی کرم رنگ زیر پایم دوختم. فریباخانم هم روبه رویم نشست.

- اسمت چیه؟

- باران، باران تهرانی.

صدایش را کمی صاف کرد. پاهای خوش فرمش را روی هم انداخت، انگشتان باریکش را در هم گره کرد و با لحنی شوخ گفت:

- ببین باران جان، بر عکس پسرم که استاد مذاکره و در هم برهم کردن کلماته، من اصلاً حاشیه نمی رم و معمولاً می رم سر اصل مطلب. دیروقت هم هست، می دونم خسته ای.

باز هم نگاه مضطربم به عقربه های کوچک و بزرگ ساعت دوخته شد. - نمی دونم چه حرف هایی بین تو و امیر گذشته، کنجکاو هم نیستم بدونم. اصولاً آدم فضولی نیستم. ولی حدس می زنم حتماً تواز لحاظ مالی و کاری نیاز به یه شغل دوم داشتی که امیر پیشنهاد استخدامت رو به من

۲۶ ● دختری از جنس باران

داده و می‌دونم اون قدر دختر معتمدی هستی که تو رو برای این کار انتخاب کرده. امیر مرد سخت‌گیریه!

هرچه بیشتر می‌گفت، من کمتر متوجه می‌شدم. از چه حرف می‌زد؟ من فقط از رادمنش خواسته بودم مرا به یک مسافرخانه برساند. می‌خواست مرا استخدام کند؟ برای کار دوم؟ چه کاری؟

چشم‌های فریباخانم در مردمک چشم‌های خسته‌ام دود می‌زد. نفسم حبس شده بود تا مبادا کلمه‌ای از حرف‌های ردیف شده‌اش را جا بیاندازم. - من یه نوه‌ی کوچیک دارم، خیلی تنه‌است و مسلماً توی سنیه که احتیاج به محبت مادرانه داره، ولی خب مادرش کنارش نیست. پدرش هم... بگذریم! دو سه هفته‌ای می‌شه که از امیر خواسته بودم درخواست یه مربی کودک بده. من نمی‌تونم بیشتر از این ایران بمونم و کنار نوه‌م باشم، برای همین مجبورم جگرگوشه‌م رو دست کسی دیگه‌ای بسپارم. دروغ چرا؟ بیشتر تمایل داشتم کسی کنار بهار باشه که بتونه از همین سن کم یه سری مسائل مثل زبان انگلیسی و ریاضیات رو بهش آموزش بده ولی خب امیر تو رو معرفی کرده برای بهارم. خواستم نظرت رو بدونم.

با تردید پرسیدم:

- منظورتون بیست و چهار ساعت شبانه‌روز هستش؟

- بله! هر چند بهار تا ساعت سه و نیم مهد داره، ناهارش رو هم همون‌جا می‌خوره. فکر می‌کنم از این نظر هردو شانس آوردیم، چون با ساعت کاریت توی هتل همخونی داره و آسیبی به کارتون نمی‌زنه. ازت انتظار دارم بری دنبالش و تا صبح روز بعد که مجدداً می‌رسونیش مهد، کنارش باشی. به هیچ عنوان نمی‌خوام تنها باشه یا احساس کمبودی داشته باشه. جدا از مهارت‌هایی که من و امیر علاقه داریم بهار در اون‌ها تبحر پیدا کنه، دنبال کسی هستیم که تنهایی‌های نوه‌م رو پر کنه. من تمام سعی‌م رو می‌کنم چندماه یک‌بار پیام ایران و بهتون سر بزدم. عزیز و امیر هم کنارش هستن، ولی فکر می‌کنم یه دختر از جنس خودش بیشتر می‌تونه حالش رو درک کنه.

فصل اول ● ۲۷

بدون شک از این بهتر نمی‌شد! حس می‌کردم روی ابرها راه می‌روم. اگر زن زیبا و دلربای مقابلم این قدر مبادی آداب و خشک نبود، حسابی در آغوش می‌کشیدمش و هزاران بار از پیشنهاد به موقعش سپاسگزاری می‌کردم. این طوری علاوه بر این که مکانی برای سکونت داشتم، می‌توانستم حقوقم را هم پس‌انداز کنم و دیگر سرگردان مسافرخانه‌ها نشوم.

گلویی صاف کردم و با لحنی مؤدبانه در جوابش گفتم:

- واقعاً باید ازتون تشکر کنم، از شما و آقای رادمنش که منو لایق دوستند و بهم اعتماد کردید. قول می‌دم بهارجان رو مثل دختر خودم دوست داشته باشم و ازش مراقبت کنم. بهتون قول می‌دم از اعتمادی که به من کردید پیشمونتون نخواهم کرد.

فرباخانم چشم‌هایش را به معنی تأیید باز و بسته کرد و همان‌طور که لبخندی ملایم روی لبش نشست، ایستاد.

- شک ندارم همین‌طور خواهد بود.

من هم فوری بلند شدم. بندبند وجودم هیجان و شادی را فریاد می‌زد، اما خودم را کنترل کردم.

- فکر می‌کنم برای امشب کافیه. بهتره استراحت کنی. امیر فردا ریز و ظایف رو برات توضیح می‌ده. حیف که بهار خوابه، دوست داشتم زودتر ملاقاتش کنی. به افسانه می‌سپرم اتاقت رو نشون بده.

سعی کردم صورتم را آرام و ملایم نشان دهم تا هیجان بی‌اندازه‌ی درونی‌ام رسوایم نکند. دست‌هایم از هیجان می‌لرزید. لبخند گرمی زدم: - ممنون از توضیحاتتون خانم رادمنش. شب خوبی داشته باشید.

با مهربانی سر تکان داد و به سمت پله‌ها روان شد. وقتی به بالای پله‌ها رسید و از نظرم دور شد، لبخند عمیقی روی لبم نشست. سرم را به سمت سقف بلند و سفید سالن بالا گرفتم و دردل با خدایم نجوا کردم:

«پشتم به خودت گرمه. هیچ‌وقت تنهام نداشتی. به مو رسید ولی پاره نشد. چطوری خوبی‌هات رو جبران کنم؟ عاشقتم.»

۲۸ ● دختری از جنس باران

- خانم وسیله‌ای همراhton نیست؟

از عالم گفتگوی عاشقانه‌ام خارج شدم. زنی که هنگام ورود از من پذیرایی کرد، مقابلم ایستاده بود. صورت گندمگون و بامزه‌ای داشت. به نظر چهل و چندساله می‌آمد و حتماً از قدیمی‌های این خانه بود.

در جواب، مثل خودش مهربان و با لبخندی گرم گفتم:

- نه خیلی ممنونم. فردا وسایلم رو میارم.

سر تکان داد:

- به این خونه خوش اومدید. من افسانه هستم، اگر کاری بود یا چیزی

لازم داشتید حتما بهم اطلاع بدید. باشه؟

لحن مهربان و رفتار شیرینش به دلم نشست. دست جلو بردم و

دستش را به گرمی فشردم.

- خوشبختم افسانه خانم. خیلی خوشحالم که این‌جا در کنار شما

هستم.

- بفرمایید اتاقتون رو نشون بدم.

افسانه جلوتر رفت و من پشت سرش راه افتادم. قلبم از هیجان و

خوشحالی تند می‌کوبید. میان راه فرصت کردم حسابی دور و اطرافم را

دید بزنم. مقابل در سفید و ساده‌ای ایستاد، دستگیره را چرخاند و داخل

شد.

- بفرمایید اینم اتاق شما. خوشتون میاد؟

- بله، خیلی عالی!

افسانه همان‌جا کنار در ایستاد. دور اتاق چرخید و با لبخندی عریض

گفت:

- بهترین اتاق مهمون این خونه، این جاست. درسته کوچیک‌تر از بقیه‌ی

اتاقاست، ولی پنجره‌ی اتاقتون رو به باغه و به نظر من این حُسن بزرگیه!

از نظر وسیله فکر می‌کنم کامل باشه ولی باز هم هر چی لازم داشتین به

من بگین که لیست کنم و بگم تهیه بشه. راستی اتاقتون هم چسبیده به اتاق

بهارجانه.

فصل اول ● ۲۹

- این اتاق عالی‌ه، ولی چشم اگر چیزی نیاز بود بهتون اطلاع می‌دم. هم از شما و خانم رادمنش ممنون.

- پس اگر امری ندارید من مزاحم نشم.

قبل از رفتنش، درحالی‌که سعی می‌کردم صدای ذوق‌زده‌ام بیش از حد بالا نرود گفتم:

- بیخشید افسانه‌خانم، یه زحمتی دارم... می‌شه بهار رو ببینم؟ می‌دونم خوابه، فقط از دور ببینمش.

مخالفتی نکرد. کیفم را روی تخت انداختم و با افسانه همراه شدم. در اتاق کناری‌ام را آرام و بی‌صدا باز کرد. مشتاقانه با قدم‌هایی مورچه‌وار داخل اتاق شدم. دخترک موطلایی و ظریفی با لباس خواب سفید روی تختی به کوچکی خودش، آرام گرفته بود. فضا تاریک‌تر و وقت تنگ‌تر از آن بود که بخواهم نگاهی به اطراف اتاق بیاندازم. فقط می‌خواستم فرشته‌ی کوچکی را که خدا برایم از آسمان فرستاده بود ملاقات کنم. صورت سفیدش چیزی نبود که حتی در آن فضای نیمه روشن اتاق، متوجه نشوم. پیش از آن‌که با حرکت یا صدایی، خواب آرامش را بر هم بزنم همراه افسانه از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم بازگشتم. تنها که شدم با خیال راحت یک دل سیر اطرافم را از نظر گذراندم. سرویس اتاق و کاغذ دیواری‌ها همه به رنگ سفید و صورتی کمرنگ بود. تخت دو نفره سفید رنگی وسط اتاق به چشم می‌خورد که در طرف راست آن، نیم ست مبلمان صورتی کمرنگ و سمت چپ، تلویزیون بزرگی قرار داشت و روبه‌روی تخت، میز آرایشی به رنگی صورتی و سفید دلبری می‌کرد.

یکباره نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود.

مانتو و مقنعه‌ام را داخل کمد دیواری آویزان کردم. لباس‌ها و وسایل شخصی‌ام همراهم نبود. با خود فکر کردم فردا باید سری به خانه‌ی نرگس بزنم تا وسایلم را بردارم.

۳۰ ● دختری از جنس باران

با همان شلوار جین مشکی و تاپ ساده‌ای که تنم بود، خودم را روی تخت انداختم و خوشحال زیر پتو خزیدم. چشم‌هایم را بستم و زمزمه کردم:

- خدایا شکرت. خیلی وقته با این آرامش جایی استراحت نکردم. قول می‌دم ناامیدتون نکنم. نه تو رو، نه خانواده‌ی رادمنش رو! از اشتباه‌هام پیشمونم، خودت کمکم کن روزای جدید و روشنی رو بسازم. قبل از آن‌که عمیقاً به خواب بروم یاد روز مصاحبه افتادم. چه اتفاقی افتاد که مرد سیاهی که فرم رزومه‌ام را حتی قابل تک نگاهی ساده هم نمی‌دانست، امروز اینچنین برایم پادرمیانی کرد؟ یاد آن روز بارانی بخیر، همان روزی که زندگی‌ام را کاملاً دستخوش تغییر کرد...

* * *

گل امید میان لجنزار ناکامی جوانه زد!

به برگه‌ی استخدام چشم دوختم. تقریباً نیمی از قسمت‌های خالی را پاسخ داده بودم. عده‌ی زیادی برای مصاحبه تجمع کرده بودند که این استرس را بیش از پیش تشدید می‌کرد.

پر استرس پا روی پا انداختم و با بی‌حوصلگی آن را تکان دادم. سر برگرداندم و نگاهی اجمالی به اطرافم انداختم.

به محض آن‌که تاکسی مرا پیاده کرد، از زیبایی و شکوه بنای هتل، نفس در سینه‌ام حبس شد. ارتفاع ساختمان کلاه از سر آدم می‌انداخت. نگهبان با احترام به داخل هدایتم کرد. مات و مبهوت اطراف را تماشا می‌کردم. بی‌شبهت به قصرهای داستان‌ها نبود. خدمه با لباس‌های فرم شیک و یک‌دست و لبخندهای دوستانه، به مسافران خدمت می‌رساندند. میان آن سالن درندشت و بی‌انتها، برای پیدا کردن قسمت پذیرش سر چرخاندم.

- سلام جناب، روزتون بخیر. برای مصاحبه اومدم.

لبخند گرم و صمیمی‌اش آرامم نکرد.

- سلام خانم، روز بخیر. خیلی خوش اومدین. آسانسور منتهی‌الیه

فصل اول ● ۳۱

سمت راست، انتهای راهروست. بخش اداری در طبقه‌ی آخر قرار دارد، آقای رادمنش مصاحبه می‌کنن.

لب‌های ترک خورده‌ام را با زبان خیس کردم و به زحمت لبخند زدم. -چشم. ممنون از راهنماییتون.

وقتی آسانسور در آخرین طبقه توقف کرد، نامطمئن پیاده شدم. خاله رضوان گفته بود در این طبقه برخلاف طبقات دیگر، درهای زیادی وجود ندارد. فقط یک در، در انتهای سالن خودنمایی می‌کرد. آرام به سمت آن اتاق قدم برداشتم. ضربه‌ای کوتاه به در زدم.

-سلام، خسته نباشید. من باران تهرانی هستم، برای مصاحبه اومدم. -سلام عزیزم. اینو پرکن صدات می‌کنم.

گوشه‌ای مشغول پرکردن برگه‌ی سؤال‌ها شدم و در همان حال، زیر چشمی نگاهم میان متقاضیان چرخید. برخی حالی مشابه با خودم را داشتند و برخی با اعتمادبه‌نفس بالا منتظر نوبتشان بودند. از اطرافیان نگاه گرفتم و به طرف در اتاقی که قرار بود در آن با افراد مصاحبه شود، سر برگرداندم. بالاخره در زندگی باران تهرانی هم روزنه‌ی امیدی پیدا می‌شد؟ خودم شک داشتم و با این فکر، نیشخندی بر لبم نشست.

-خانم باران تهرانی؟

به دختری که نامم را بلند میان جمعیت می‌خواند، نگاه کردم.

-بله. من هستم.

قد بلند، موهای سیاه و چشمان مشک‌اش اولین چیزی بود که جلب توجه می‌کرد. به نظر دختری جدی می‌آمد. این را از اخم‌های در همش متوجه شدم. کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم، زیر لب بسم‌اللهی گفتم و بی‌معطلی داخل شدم. با دیدن دو آقا و خانمی که روبه‌رویم دور میزی نیم‌دایره نشسته بودند، تعجب کردم. انتظار یک نفر را داشتم. هر سه نفر را سرسری از نظر گذراندم و اولین نفری که توجهم را جلب کرد، مردی بود که لبخند پر آرامشی بر لب داشت. آهسته گفت:

-بفرمایید بنشینید. اگه ممکنه رزومه و فرم استخدام رو هم به من

بدید.

«چشم» پر استرسی زمزمه کردم و فرم را مقابلش گرفتم. جرأت نگاه به سایرین را نداشتم. چشمان قهوه‌ای مرد مقابلم آرامش عمیقی به وجودم تزریق می‌کرد. موهایش را بالا داده بود و کت و شلوار طوسی خوش‌دوختی به تن داشت. او همان رادمنشی بود که مردانگی و معرفتش ورد زبان خاله‌رضوان بود؟ با اضطراب روی نزدیک‌ترین مبل راحتی نشستم.

سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. نگاهم به مردی که در مرکز میز نشسته بود، افتاد. از وقتی پا در اتاق مصاحبه گذاشته بودم، به خودش زحمت نداده بود حتی سرش را بالا بیاورد. روی برگه‌های مقابلش چیزهایی می‌نوشت. اولین کلمه‌ای که در توصیفش به ذهنم رسید، «سیاه» بود. موهای پرکلاغی براق و حالت‌داری داشت و پیراهن تیره در اندام مردانه‌اش خوش نشسته بود. نگاه خیره و خصمانه‌ی دختر مقابلم آزارم می‌داد. از همان ابتدای ورود، اخم آلود سرتاپایم را می‌کاوید. آب دهانم را به سختی فرو دادم. از شدت استرس، ضربان قلبم کوبنده‌تر شد. نگاهش جنس مهربانی نداشت، بنابراین ترجیح دادم کمتر نگاهش کنم.

خودکار در دستش ثابت ماند. برگه را گرفت، نگاه اجمالی و سرسری‌اش دورتادور برگه‌ی نیمه خالی چرخید. یخبندان نگاهش میان من و برگه ماند و با لحنی خشک گفت:

- فکر کنم یادتون رفته بعضی قسمت‌ها رو پر کنید!
سعی کردم به خودم مسلط شوم تا صدایم مرتعش نشود. آهسته گفتم:

- خیر، همینه!

مرد سیاه رنگ نیشخندی از سر تمسخر زد. انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

- خانم تهرانی، چی باعث شد فکر کنید این‌جا استخدام می‌شید؟
دختر مقابلم با کلافگی گفت:

فصل اول ● ۳۳

- صدبار به خانم احمدی گفتم اول فرم‌ها رو نگاه کنه بعد اجازه‌ی مصاحبه بده.

برگه‌ی استخدامم را از روی میز برداشت. نگاهم بالا آمد. برگه را تحقیرآمیز مقابلم تکان داد:

- به سلامت!

بلند شدم. با قدم‌هایی نامطمئن جلو رفتم و برگه را گرفتم. تمام توانم را جمع کردم و با بغض گفتم:

- ولی من به این کار احتیاج دارم!

هدفم مرد سیاه مقابلم بود. حسی به من می‌گفت او اصلی‌ترین مهره‌ی این تیم سه نفره است. مردی که در ابتدا با او هم‌کلام شده بودم، مرا مخاطب قرار داد:

- خانم تهرانی، ما درک می‌کنیم که شما به این کار نیاز دارید اما خب سیاست هتل ما بر این اساسه که باتوجه به تخصص افراد، وظیفه‌ای بهشون محول بشه. ما به کسی نیاز داریم که دست کم چندسال تجربه‌ی کار توی هتل داشته باشه. یا حداقل به زبان مسلط باشه. برای کارهای اداری و تولید محتوا هم شما تسلط به نرم‌افزارهای مورد نیاز ندارید. تجربه‌ای هم توی بازاریابی و تجارت ندارید. خودتون بگین کدوم فیلد رو براتون در نظر بگیریم؟ دوره‌های آشپزی تخصصی دیدید؟
- نه...

نگاه هر سه از کلافگی تیره‌تر شد. با سماجت ادامه دادم:

- من حاضریم هر چیزی که لازم باشه رو یاد بگیریم و هر چقدر که بگین اضافه کار بمونم. خیلی تلاش می‌کنم، قول می‌دم. بهم یه شانس بدید. هر شاخه‌ای که مدنظرتون باشه. بخش لانداری و نظافت که تخصص نمی‌خواد... می‌خواد؟!!

این حد از جرأت و پافشاری خودم را هم به تعجب واداشته بود. شاید چون واقعاً خسته بودم، به دنبال کوچک‌ترین روزنه‌ی امید، میان زندگی تاریکم می‌گشتم و برای پیدا کردنش به زمین و زمان چنگ می‌انداختم. دلم

۳۴ ● دختری از جنس باران

می‌خواست برای یک‌هم که شده در تمام زندگی‌ام، بارانی نباشم که توان دفاع از خودش را ندارد و سناریوی بی‌عیب و نقص اطرافیان‌ش را مطیعانه اجرا می‌کند. می‌خواستم به بارانی تبدیل شوم که خودش مهار زندگی‌اش را در دست می‌گیرد.

مرد سیاه مقابلم، با لحنی پر معنی زیر لب گفت:
- پس حاضری هر کاری برای پذیرفته شدن بکنی!
نمی‌توانستم نیت این چشم‌های سیاه را تعبیر کنم اما شیطنت نگاهش را متوجه شدم.

خجالت‌زده سر به زیر انداختم و آهسته گفتم:
- هر چی که مربوط به کار باشه، بله...
آتش‌بازی چشم‌های سیاهش خاموش شد. لحنش این‌بار تهی از هر حسی، سرد و خاتمه دهنده بود:

- خانم تهرانی، ممنون که بابت مصاحبه او مدین ولی فکر نمی‌کنم بتوانیم همکاری داشته باشیم. تیم نظافت ما تکمیل و در این حیطة به کسی نیاز نداریم. آگهی استخدام رو هم اگر توجه کرده باشید، مختص شاخه‌های دیگه بود. خوش او مدین!

با دست به در پشت سرم اشاره کرد. چشم‌های ناامیدم پر از اشک شد و نگاهم را تار کرد. دیگر جای اصرار اضافه‌ای باقی نمانده بود. چقدر بچه‌گانه امید داشتم که در چنین هتل پر اسم و رسمی پذیرفته می‌شوم. هرچند من به این درهای بسته در جای‌جای زندگی‌ام عادت کرده بودم. کیفم را برداشتم و زیر لب گفتم:
- ببخشید وقتتون رو گرفتم.

پیش از بارش چشم‌هایم، اتاق مدیریت را ترک کردم.

* * *

چند دقیقه‌ای از خروج دخترک می‌گذشت. امیر همچنان نیشخند بی‌دلیلش را حفظ کرده بود. انگار از آزار دخترک رضایت داشت. روزین برحسب عادت همیشگی در حال غر زدن بود و احساسات تجمع یافته‌اش

فصل اول ● ۳۵

را تخلیه می‌کرد:

- چقدر خسته شدیم امروز. به جز یکی دو نفر، از بقیه هیچ رضایتی نداشتیم. شما دو نفر خیلی سرسری آدما رو قبول می‌کنید.

کیان در جواب گفت:

- نخیر خانوم، مثل تو باشیم که براساس ظاهر و برند لباسشون نظر

می‌دی؟

روژین که هیچ‌وقت در بگو مگوهایشان کم نمی‌آورد گفت:

- اگه شما به پرستیژ هتل اهمیت نمی‌دید، من می‌دم.

امیر که مثل همیشه عکس‌العملی به جر و بحث‌های بی‌پایان آن دو نشان نمی‌داد، برای آخرین بار به برگه‌ی فرم باران نگاه کرد، زیر برگه را امضا زد و خلاصه نوشت «استخدام شد». گوشی تلفن را از روی میز برداشت و شماره‌ی داخلی خانم احمدی را گرفت.

- ساینه، بیا اتاقم.

احمدی به آهستگی در زد و داخل شد.

- با من کاری داشتین؟

روژین و کیان بالاخره سکوت کردند. امیر برگه‌ها را دسته کرد و

مقابل احمدی گرفت.

- اینا برگه‌ی افرادی که پذیرفته شدن. لطفاً بعد از دو روز تماس بگیر.

و اما باران تهرانی...

نگاه امیر ناخودآگاه روی کلمه‌ی مجرد در قسمت وضعیت تأهل سر خورد. چشم‌های تر و معصوم دخترک بر افکارش چنگ زد. دنیا در مقابل این چشمان معصوم زیادی خشن بود. در ادامه افزود:

- به ایشون بعد از یک هفته زنگ بزن و بگو پذیرفته شده.

نگاه خیره‌ی روژین و کیان متوجه امیر شد. هر دو به وضوح جا خورده بودند اما تا زمانی که احمدی از اتاق خارج نشد، لب به اعتراض باز نکردند و به محض خروج او، فریاد روژین بلند شد:

- این چه کاریه امیر؟! من و کیان این جا هیچ کاره‌ایم؟

۳۶ ● دختری از جنس باران

برای اولین بار روژین و کیان در یک جبهه قرار گرفته بودند. امیر جعبه سیگارش را از جیب شلوار کتان مشکی رنگش بیرون کشید، یک نخ روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.

کیان با تعجب به رفیق چندین و چندساله‌اش گفت:

- امیرجان، چه کاری هست که این دختر بتونه انجام بده این‌جا؟ اون حتی لیسانس هم نداشت. هیچ تخصص و تجربه‌ای نمی‌تونستی توش پیدا کنی. بعدشم مگه همین دو هفته پیش چند نفر رو برای تیم بهداشتی استخدام نکردی؟

امیر پشت پنجره‌ی بزرگ و سراسری اتاق ایستاد. از خیره ماندن به پایتخت در آن ارتفاع سیر نمی‌شد. کل تهران زیر پایش بود. پک عمیق‌تری به سیگارش زد و در جواب کیان، با لحنی خونسرد گفت:

- نگو که ساینه چندین و چندبار بهت نگفته که دلش می‌خواد ارتقاء پیدا کنه و بشه مدیر داخلی هتل. به اندازه‌ی کافی این‌جا تجربه پیدا کرده، درسش رو خونده، اون قدر وارد هست که از پشش بریاد. من بهش ایمان دارم. تا آخر عمر که نباید ور دل من و تو باشه. اگر به تو باشه، دختر بیچاره رو تا قیامت دستیار خودت نگه می‌داری... این دختره، تهرانی هم جای ساینه دستیار من و تو می‌شه. می‌خوام تو کارای کارگاه هم کمک‌مون کنه. من از دستم در می‌ره آمار کارگاه رو بگیرم. ذهنم مرتب بین هتل و کارگاه می‌چرخه، گاهی بعضی چیزها از کنترلم خارج می‌شه. یه نفر باید باشه به این کارا نظم بده. بعدشم، حالا یه مدت تلفن‌ها و رزرواسیون رو انجام بده یاد می‌گیره دیگه...

کیان کنایه‌ی امیر درباره‌ی ساینه را به خوبی دریافت کرد. اخم‌هایش اندکی در هم رفت و دیگر جوابی نداد. روژین که به نظر نمی‌آمد با حرف‌های امیر قانع شده باشد، با حرص گفت:

- امیر، این دختره حتی کارای معمولی احمدی رو هم نمی‌تونه انجام بده. این خط، این نشون!

امیر با ولع بیشتری به سیگارش پک زد. چند ساعتی می‌شد که

فصل اول ● ۳۷

به خاطر مصاحبه نتوانسته بود سیگار بکشد. چشم‌هایش را بست و به آرامی دود را پس زد. یقین داشت دخترک آن قدرها هم که ادعا می‌کند سرسخت نیست و به یک روز نکشیده خودش از ادامه همکاری انصراف خواهد داد.

به سمت روژین برگشت. از پرحرفی‌هایش کلافه شده بود. با نیشخند گفت:

- فکر نمی‌کنم لازم باشه یادآوری کنم سهام عمده‌ی هتل مال کیه؟ منم که در مورد امور هتل تصمیم نهایی رو می‌گیرم. حالا هم این‌طور صلاح دونستم. فکر نکنم دیگه بحثی بمونه.

روژین با حرص لبش را به دندان فشرد. دیگر تحمل ماندن نداشت. همیشه در مقابل این مرد یخی کم می‌آورد. کیف و موبایلش را از روی میز برداشت و بی‌هیچ حرفی، از اتاق خارج شد. امیر همچنان لبخند مرموز همیشگی‌اش را بر لب داشت و نگاه متعجب کیان را نادیده گرفت. کت مشکی رنگش را از روی صندلی ریاستش برداشت و درحالی‌که سمت در می‌رفت گفت:

- جناب زندی، اگه برانداز کردنت تموم شد بیا بریم ناهار که خیلی گشمنه!

* * *

با دست و پایی لرزان از پله‌ها پایین آمدم. دست‌های سردم را درون جیبم فرو کردم و زمزمه‌وار برای تسکین خودم گفتم: «به درک که قبول نشدم! این هتل هم مفت چنگ خودش، پسره‌ی ازخودراضی.»

قدم‌زنان از میان محوطه‌ی باز و فضای سبز هتل بیرون آمدم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از این فضای آزاد اما خفه‌کننده خارج شوم و به همان زندان منحوس و همیشگی خودم برگردم. همین‌که هنوز وکیل دست به کار نشده بود تا خانه را از چنگم درآورد، جای شکر داشت.

چقدر احمقانه به پذیرش در مصاحبه خوش‌بین بودم، آن هم فقط به این دلیل که خاله‌رضوان با خواهش و اصرار درخواست کرده بود اسم

۳۸ ● دختری از جنس باران

مرا هم میان افراد متقاضی رد کنند. البته با این شرط که خودم در زمان مصاحبه بتوانم این فرصت طلایی را تصاحب کنم.

آهی ناامیدانه کشیدم. خاله رضوان تنها دارایی ام بود که جبر روزگار هنوز هوس نکرده بود او را از من بگیرد. از زمانی که خودم را شناختم، هفته‌ای دو روز برای نظافت کامل خانه به منزل رادمنش‌ها می‌رفتم. یکی دو سالی می‌شد که برای گذران زندگی خود و همسر بی‌عرضه‌اش، هفته‌ای یک مرتبه هم سری به هتل می‌زد و نظافت طبقه‌ی آخر که قلمرو فرمانروایی امیر رادمنش بود را بر عهده می‌گرفت. عجیب بود؛ معمولاً بخش‌های اداری، جمع و جور و در طبقات پایین یا لابی قرار داشت و طبقات بالا مختص مسافران و سوئیت‌های خاص بود اما رادمنش آخرین طبقه را اداری کرده بود تا تمام بچه‌ها جایی مخصوص داشته و در آرامش و دور از هیاهوی مسافران به کارشان مشغول باشند. به این ترتیب دیگر نیازی هم به دفتر برای کارگاهش نداشت و با خیالی آسوده به کارها رسیدگی می‌کرد. چیزی شبیه یک تیر و دو نشان!

با رسیدن به ایستگاه، بدون نگاه به افراد کنارم، خودم را به اولین صندلی خالی رساندم. از داخل کوله‌ام روزنامه را بیرون کشیدم و برای چندمین بار نیازمندی‌ها را از نظر گذراندم.

اتوبوس از راه رسید و با صدا ترمز کرد. آخرین نفر که خودش را به اتوبوس رساند من بودم. طبق انتظارم جایی برای نشستن نبود. اهمیتی هم نداشت. دستم را به دستگیره‌ای که آویزان بود گرفتم.

در ایستگاه مورد نظرم پیاده شدم. قدم‌هایم را تندتر کردم و با سرعت از کوچه‌های تنگ و تاریک گذشتم. کلید را از قبل آماده کرده بودم تا معطل پیدا کردنش نشوم. همیشه از این کوچه و همسایه‌های چشم‌چرانش بیزار بودم. پله‌ها را یک نفس و دو تا یکی طی کردم تا به خانه رسیدم. با حرکتی سریع در را باز کردم و به محض ورود و بستن در، نفسی از سر آسودگی بیرون دادم. با خودم گفتم: «باران‌جان، به خونه‌ی عذابت خوش برگشتی! حداقل جای شکرش باقیه که شخص

فصل اول ● ۳۹

شخیص جلاد این طرفا نیست.» باید زودتر از این خانه می‌رفتم. در این چهاردیواری پرعذاب، آرامش خاطر نداشتم.

در و دیوار خانه، نگون‌بختی‌ام را فریاد می‌کشید و به ریش حال و روز ترحمانگیزم قهقهه می‌زد. در یخچال را باز کردم. بطری را بیرون آوردم و نیمی از آن را یک نفس سرکشیدم.

با صدای زنگ یکباره‌ی در خانه از جا پریدم. ترس بدی به جانم افتاد. قلب ترسیده‌ام دیوانه‌وار می‌تپید. با قدم‌هایی لرزان خودم را به پشت در رساندم. این بار ضربه‌ی محکم‌تری به در نواخته شد. از پشت چشمی نگاه کردم. خدایا او نباشد... او نباشد...

با دیدن نرگس، قلب وحشت‌زده‌ام آرام گرفت و فوری قفل در را باز کردم.

- چرا در رو باز نمی‌کنی دختر؟ لاقل یه علائم حیاتی از خودت نشون می‌دادی... اهمی، او هو می!

دستم را روی قلبم گذاشتم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم:
- ترسیدم!

همین یک واژه کافی بود تا اعماق حال آشفته‌ام را بفهمد. نرگس درد مرا خوب می‌فهمید. چشم‌هایش را درشت کرد.

- خبری که نیست؟

با خستگی سر سنگینم را به در تکیه دادم.

- فعلاً همه جا امن و امانه.

- کار چی شد؟ رفتی اون هتل که نیرو می‌گرفت؟

با یادآوری اتفاق ناخوشایند امروز حالم گرفته‌تر شد:

- آره رفتم. ردم کردن! باید دنبال یه جای دیگه باشیم.

دیگر پیگیر دلیل و جزئیات اتفاقات امروز نشد. چقدر خوب که می‌دانست بی‌حال‌تر از آنم که روز مزخرفم را نبش کنم.

- به نوید می‌سپرم. خیالت تخت. یه دری برات باز می‌شه، مطمئنم.

لبخند ملایمی زد. کاش من هم می‌توانستم مثل نرگس خوش‌بین

۴۰ ● دختری از جنس باران

باشم.

- نمیای تو نرگسی؟

گل خنده روی لب‌هایش درخشید:

- می‌دونی که خط‌قرمز مامانم خونه‌ی شماست! پا از این مرز در بذارم

داخل، قلم پام رو خرد می‌کنه. واحد شما ممنوعه‌ترین جای دنیاست!

نیشخند زدم. حق می‌دادم.

- مامان چای هل و دارچین گذاشته. بیا این‌جا لااقل بشوره بیره امروز

رو. بابا ونوید دیروقت میان. تنه‌اییم. نمون تو این خراب شده.

خجالت‌زده لب زدم:

- مزاحم نیستم؟

بازویم را کشید و با خنده گفت:

- تو مزاحم‌ترین مزاحم همیشگی دنیایی!

* * *

روزهایی غبارآلود از دیار گذشته

اواخر شهریور، ۳ ماه قبل

دست‌هایم در حصار دستان زبر خاله ماند. از این‌که این خانه تنها

پناهم بود و مجبور بودم در نهایت به همین چهاردیواری غمناک برگردم،

بیزار بودم. خاله نهایت تلاشش را می‌کرد تا مهمان‌نوازی را به حد اعلا

برساند، اما من حس خوبی نداشتم.

- خاله قربونت بره. ساک و چمدونات رو بذار اتاق آخری. الان برات یه

شربت بیدمشک میارم گلوت تازه بشه.

لب‌های بی‌جانم تکان خورد:

- نمی‌خواد خاله. تشنه نیستم.

اخم‌هایش در هم رفت. درحالی‌که چادر را از سرش می‌کشید و گره

روسری‌اش را شل می‌کرد، سمت آشپزخانه روانه شد.

- مگه می‌شه عزیزم؟ تو این گرما آدم خفه می‌شه. از همونا که دوست

داری برات درست می‌کنم. معلوم نیست پاییزه یا تابستون از بس که هوا

فصل اول ● ۴۱

گرمه! والله قدیم این جوری نبود. انگاری جای فصل‌ها هم برعکس شده. جان‌اره دادن و تیشه گرفتن نداشتم. نگاهم به طرف حوض متوسط با حاشیه‌ی آبی سر خورد و به سمتش کشیده شدم. روی لبه‌ی حوض نشستم. هاله‌ای از چهره‌ی ناآشنایم در آب سایه انداخت. دستم داخل آب سرخورد و میان موج‌های لطیفش به رقص درآمد. کف دستم را از آب خنک پر کردم و به صورتم پاشیدم. خنکای دلچسبش هرم گرما را از وجودم گرفت.

-خوش اومدی باران!

نگاه کم‌فروغم را به گوشه‌ای نامعلوم دوختم. زنگ صدایش مرا به خاطرات گذشته پرت می‌کرد.

-ممنون.

زیر نگاه سنگین و تیز شاهین سر بلند نکردم. بغض سنگین گلویم را خراشیدم.

-تا هر وقت که بخوای می‌تونی این‌جا بمونی عزیزم.

دست‌های مشت شده از خشمم از دیدش پنهان نماند. از پشت

دندان‌های قفل شده زمزمه کردم:

-خیلی طول نمی‌کشه، مطمئن باش. به محض این‌که خودم رو جمع و

جور کنم می‌رم. دلم نمی‌خواد این‌جا زیر دین کسی بمونم. شک نکن.

مخصوصاً تو! تو این خونه همه چیز بها داره، اینو خیلی خوب می‌دونم!

اگر می‌بینی این‌جام، بی‌خود به دل بی‌صاحبیت صابون نزن. من به خاله

گفتم که بمیرم هم قبول نمی‌کنم.

خرامان به سمتم قدم برداشت.

-خوشم میاد. خیلی یاغی شدی!

ابروهایم در هم رفت و فکم منقبض شد. نگاهم از میان موهای

جوگندمی‌اش گذشت و به چشم‌های حریص و بی‌پرده‌اش کشیده شد.

چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش برق خاصی می‌زد، برقی که دلم را به لرزه

درمی‌آورد.

۴۲ ● دختری از جنس باران

- شاهین، بهتره حد خودت رو بدونی!

نیشخند مضحکش حالم را بدتر کرد. آب دهانم را به سختی فرو دادم.

- خیلی چیزا عوض شده. دیگه باران کوچولوی گذشته وجود نداره.

بهتره این قدر برای من طاقچه بالا نذاری و ناز و ادا نیای، برای هردومون

بهتره که با من راه بیای. حتی برای خاله‌ی خودت. این جا می‌تونه خونه‌ی

تو هم باشه، مگر این که زیادی بخوای سرکشی کنی که اون وقت من

مجبور میشم رامت کنم!

هر چه سعی کردم صبوری را برای خودم دیکته کنم نتوانستم و در

کسری از ثانیه خشمم فوران کرد.

- یه چیزایی از خاله شنیدم، ولی باورم نمی‌شد این قدر بی‌شرم و حیا

باشی. چه چرت و پرتایی به خورد این زن بدبخت دادی؟ بیچاره تو یه پات

لب گوره. به جهنم که شما دو تا مشکل دارید. به من چه ربطی داره که شما

دونفر رو به آرزوتون برسونم؟ خودتون هر غلطی دلتون می‌خواد بکنید.

من تو خونه‌ی تو بزرگ شدم مرتیکه، هم سن بچه‌ی نداشته‌ی توام. چقدر

پست و آشغالی آخه...

خاله با سینی حاوی لیوان‌های پر از شربت خودش را به ما رساند.

رنگ و رویش پریده بود و مضطرب به نظر می‌رسید. برخلاف من که از

خشم می‌لرزیدم و قفسه‌ی سینه‌ام پایین بالا می‌شد، شاهین خونسرد و

آرام لبخند نفرت‌انگیزش را حفظ کرده بود و از جلیز و ولز کردن‌هایم کمال

لذت را می‌برد.

- خاله تو رو خدا آرام باش. در و همسایه می‌شنون. خوبیت نداره. بیا

یه کم از این بخور آرام می‌شی. وقت برای این حرف‌ها زیاده.

با صدایی که از بغض می‌لرزید فریاد زدم:

- زندگی‌م رو نابود کردید بس نیست؟ هویت‌م رو ازم گرفتید. دیگه چی

از جون من می‌خواید؟ چی از من مونده دیگه؟ چرا شما زن و شوهر دست

از سرم برنمی‌دارید؟

نفسم به سختی بالا می‌آمد. شاهین خونسرد لب زد:

فصل اول ● ۴۳

- بهتره تقصیرا رو گردن ما نندازی. آقا چون خودت مقصر بود.
دست‌های لرزانم را روی گوش‌هایم گذاشتم. اشک‌هایم بی‌وقفه از
شیار مژگان خیس‌م روان بود. به یکباره فریاد گوش‌خراش‌م در فضا طنین
انداخت:

- آره آره... بابای خودم هم بود. بابام زندگیم رو نابود کرد. تمومش
کن!

خاله نگاه غمگینش را به همسرش دوخت.
- شاهین، قرار نبود باران رو تحت فشار بذاریم. بهش زمان بده. الان
زخم خورده‌اس!
و رو به من ادامه داد:

- خاله، فدات بشم دیگه ما چیزی نمی‌گیم. برو داخل یه کم استراحت
کن. برات قرص آرام‌بخش بیارم؟

فشار خفیفی به بازویم آورد. گلویم از شدت فریادهای خفه‌ام تیر
می‌کشید. بی‌حرف به سمت چمدان زهوار دررفته‌ام رفتم و آن را با خودم
کشیدم. خاله تا نیمه‌ی مسیر همراهی‌ام کرد و راه آمده را کشان‌کشان
برگشت. چمدان نسبتاً سبکم را به سختی بلند کردم. جانی در تن و بدن
رنجورم باقی نمانده بود. در گوشه‌ای از اتاق ره‌ایش کردم و کنج دیوار
کز کردم.

صدای پچ‌پچ به گوش می‌رسید.
- شاهین، بذار بچه از راه برسه!
- خیلی لی‌لی به لالاش می‌ذاری فکر کرده خبریه. ایشون خانم و
سروره ما کلفت و نوکرش!

- گناه داره طفلکی. شاهین جان، می‌شنوه.
صدای شاهین برزخی شد:

- خب بشنوه! فکر کرده قراره این‌جا نون و آب مجانی بخوره و
بخوابه؟ نخیر، از این خبرا نیست. برای چی من باید خرج اون دختره‌ی
زبون‌دراز رو بدم؟ هر چی صبح تا شب جون می‌کنم در بیارم بریزم تو

۴۴ ● دختری از جنس باران

حلقش که زبانش درازتر بشه؟

- می‌دونم، حق با توئه. ولی زمان همه چیز رو حل می‌کنه. شاید دل اونم نرم شد. باران خیلی مهربونه. عاشق بچه هم هست... خدا رو چه دیدی، شاید به دلش افتاد یه کمکی هم به ما کرد. هم خودش از این وضعیت اسفناک درمیا، هم ما مامان بابا می‌شیم. این جوری که با جنگ و دعوا راه به جایی نمی‌رسه. فدات شم برو یه کم استراحت کن. منم می‌رم شام درست کنم. مطمئنم باران با ما راه میاد، بچه‌م خیلی مهربونه دلش نیامد منو ناراحت کنه... اما فعلاً توی وضعیت بدیه. آواره و بی‌سرپناه شده، حتماً به خاطر زندگی خودش هم که شده پیشنهادمون رو قبول می‌کنه. چاره‌ای نداره! ولی با زور و دعوا که نمی‌شه.

حرف‌های بی‌پرده و وقیحانه‌شان را شنیدم و برای چندمین بار مطمئن شدم که جایی در این خانه برای من نیست؛ ماندنم از روی بی‌پناهی طور دیگری تعبیر خواهد شد و خاله آغوشی برای تسکین دردهای دخترانه‌ام باز نخواهد کرد. آمده بودم تا همدمی شود برای زخم‌های قلب و روح اما افسوس که برایم نقشه‌ی دیگری در سر می‌پروراندند. مثل گذشته‌ی تاریکی که پیشکشم کردند...

تشک و بالشتی از کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین پهن کردم. سرم را میان بالشت فرو کردم و صدای گریه‌های پردردم در آن گم شد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود و من همچنان اشک برای باریدن داشتم. نمی‌دانم این اشک‌ها از کجا سرچشمه می‌گرفت که ریختنشان هم آرام نمی‌کرد. تلفن همراهم کنار تشک به لرزه درآمد. چشم‌های تارم را به صفحه‌اش دوختم. با دیدن نام نرگس، قلبم از درد مچاله‌تر شد. حتماً نگرانم بود.

- جان دلم نرگس؟

- سلام، فدات بشم خواب بودی؟

خدا را شکر که گرفتگی صدایم را طور دیگری تعبیر کرد.

- آره عزیزم. رسیدم خونه‌ی خاله رضوان. بهم یه قرص داد خوابم برد.

فصل اول ● ۴۵

- ببخشید بیدارت کردم. نگرانت بودم. اون جا همه چی خوبه؟ راحتی؟

بغض سنگینم بیش از پیش خودنمایی کرد:

- آره نگرانم نباش. باشه؟

- نمی‌تونم. زود به زود از خودت بهم خبر بده.

برای این‌که بحث میانمان شیرین شود گفتم:

- نامزدجان چگونه؟

صدای خنده‌ی ملایمش در فضا پیچید:

- میاد و می‌ره، بلکه بتونه قاپ مامان و بابا رو بدزده.

- قاپ خودتو چی؟!؟

- همون روزی که رفتیم دفترش دزدید ناکس!

- خیلی دوستت دارم.

- منم شیربرنج جانم! عادت ندارم نبینمت. صبح تا شب ور دلم بودی

خیالم راحت بود. پس فردا از دواج کردم هم باید همسایه‌م باشی‌ها، بهت گفته باشم.

به خوش خیالی‌های شیرینش لبخند زدم.

- چشم عزیزم. شب بخیر.

ارتباطمان که به پایان رسید، گوشی را زیر بالشت پنهان کردم.

ضربه‌ی ملایمی به در اتاق نواخته شد. لحاف را تا چانه‌ام بالا کشیدم و

تظاهر به خواب کردم. در با صدای قیژ خفیفی باز شد. چند ثانیه‌ای

بی‌حرف نگاهم کرد. به خوبی در نقش خواب فرو رفتم. وقتی خیالش از

جانم راحت شد در را بست. با این وجود چشم باز نکردم. صدایش را از

پشت در شنیدم.

- خوابیده طفلک. حتماً خیلی خسته بوده.

شاهین پوزخندی در جواب زد و دیگر از مکالمه‌ی میانشان چیزی

نفهمیدم.

* * *

آذرماه ۱۳۹۹

۴۶ ● دختری از جنس باران

پلک‌هایم به آنی پرید. هوا هنوز روشن نشده بود. کسی آرام به در اتاق ضربه می‌زد. طولی نکشید که موقعیتم را به یاد آوردم. باعجله به سمت در رفتم. نکند رادمنش باشد؟ سر و وضع مناسب نبود. وقت زیادی برای تصمیم‌گیری نداشتم. لای در را اندکی باز کردم و آهسته گفتم:

- بفرمایید.

- ببخشید بیدارتون کردم.

از همان باریکه‌ی نصف و نیمه، افسانه را شناختم و با خیال راحت در را گشودم.

- نه، خواهش می‌کنم. چیزی شده افسانه‌خانم؟

چشمانم را به زور باز نگه داشته بودم. از بی‌خوابی می‌سوخت.

- فریباخانم دیشب گفتند که صبح بیدارتون کنم برای رفتن به محل

کارتون خواب نمونید، بهار رو هم باید برسونید مهد. هر وقت حاضر شدید بیاید پایین. براتون صبحانه درست کردم.

- چشم، لطف کردی. الان میام.

آرایش مختصری کردم. شانه و برس همراه نبود، برای همین

موهای بلندم را با کلیپس جمع کردم، مانتوی فرم را پوشیدم و قبل از خروج از اتاق مقنعه‌ام را سر کردم. تندتند از پله‌ها پایین رفتم.

- خانم، تشریف بیارید این‌جا.

متعجب پرسیدم:

- من هم مثل بقیه باید این‌جا صبحانه بخورم؟!

- بله. بفرمایید چاییتون سرد می‌شه.

معذب نشستم و زیرلب تشکر کردم. به سرعت صبحانه‌ام را خوردم.

به آشپزخانه رفتم و قبل آن‌که افسانه مخالفتی کند، مشغول شستن بشقاب و لیوانم شدم.

- باران خانم چیکار می‌کنید؟ من می‌شورم. خانم بفهمه دعوام می‌کنه.

- نه افسانه خانم، وظیفه‌ی شما نیست ظرف منو بشورید. بابت

صبحانه هم ممنونم.

فصل اول ● ۴۷

افسانه سینی بزرگی را به دست گرفت و با لبخند گفت:

-نوش جونتون خانم. من می‌رم صبحانه‌ی بهارجان رو ببرم.

چشم‌های پر امیدم برق زد.

-امکانش هست من ببرم؟

افسانه از خدا خواسته گفت:

-حتماً، چرا که نه؟

سینی را از او گرفتم. کمی سنگین بود، با این وجود پله‌ها را مصمم بالا رفتم. پشت در اتاقش ایستادم. به سختی با یک دست سینی را نگه داشتم و با دست آزادم ضربه‌ی کوتاهی به در زدم. قبل از آن‌که جوابی بشنوم در را باز کردم. دخترک موطلایی، چهارزانو روی تختش نشسته و مشغول بازی با عروسک‌های رنگ و وارنگش بود. در چهارچوب در ایستادم و با لبخند نگاهش کردم. آن قدر معصوم و زیبا بود که نمی‌توانستم چشم از او بردارم. چشم‌های درشت آبی اقیانوسی با لب‌های سرخ و غنچه‌ای در قاب سفید صورتش دل می‌ربود.

- شما اسمت بهاره، درست می‌گم؟

نگاه معصومانه‌اش متوجه من شد. با صدای نازک و کودکانه‌اش گفت:

-بله، تو کی هستی؟ دوست آسمانی؟

نمی‌دانستم از چه کسی حرف می‌زند. آسمان نامی در این خانه نمی‌شناختم. با این وجود، صمیمانه گفتم:

-اسم من بارانه. می‌تونم پیام تو؟

با لحن بچگانه‌اش به سادگی گفت:

- آخه من و تو که با هم دوست نیستیم. عموامیرم گفته با غریبه‌ها حرف نزنم.

سرم را مثل هم‌سن و سالان خودش کج کردم و مظلومانه گفتم:

-می‌شه با هم دوست بشیم؟ آخه من دوستی ندارم! خیلی دلم می‌خواد با تو دوست بشم. تازه، من که غریبه نیستم. قراره همین‌جا زندگی کنم.

۴۸ ● دختری از جنس باران

میشه با من دوست باشی؟

تکانی در رختخواب پنبه‌ای اش خورد و با ذوقی کودکانه گفت:

- پس دوست بشیم! منم به جز مریم، دوستی ندارم. خیلی حوصله‌م سر می‌ره. آسمان که هیچ‌وقت نیست، افسانه‌چون هم همش کار داره نمیاد با من بازی کنه. عموامیر هم خیلی دیر میاد خونه. من همش تنهایی با گردو و گوش‌دراز بازی می‌کنم.

به سمت تختش قدم برداشتم. سینی بزرگ و گرد چوبی را جایی روی تخت قرار دادم.

- دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت حوصله‌ت سر نمی‌ره. بهت قول می‌دم. انگشت کوچکم را برای محکم کردن این پیمان بالا آوردم و مقابل چشم‌های گرد و ذوق‌زده‌اش نشان دادم. لبخند دندان‌نمایی زد. دلم برای جای خالی دندان‌های شیری‌اش ضعف رفت. انگشت کوچک و سفیدش را به نشانه‌ی عهد میانمان بالا آورد و در انگشتم گره زد.

- حالا صبحونه بخوریم پرنسس کوچولو؟

زانوهایش را در آغوش کشید و قیافه‌اش در هم رفت.

- اما من که صبحونه دوست ندارم! عموامیر همیشه مجبورم می‌کنه صبحونه بخورم. اما من اصلاً اصلاً دوست ندارم.

- باشه عزیزم. بهار، عروسک‌ها رو به من معرفی می‌کنی؟ حالا که با

هم دوست شدیم باید اونا رو هم بشناسم.

- ببین بارون، این اسمش گردوئه، آخه گرد و تپله. مثل خاله سوفیا...
خنده‌ام گرفت.

- خاله سوفیا کیه عزیزم؟

- خواهر مامانه. قبلنا که بیشتر می‌رفتیم خونه‌ی اونا، خیلی باهام

بازی می‌کرد. همش منو به لپاش می‌چسبوند و فشارم می‌داد. بارون جون، این طوره...

لپ‌های سفیدش را کمی باد کرد تا بتواند خاله سوفیا را برایم مجسم

کند. خنده‌ی ریزی سر دادم و نرم‌گونه‌اش را نوازش کردم. با وجود این‌که

فصل اول ● ۴۹

سیر بودم، لقمه‌ی بسیار کوچکی برای خودم گرفتم تا بهار را هم به خوردن صبحانه تشویق کنم. لقمه را به زور در دهانم گذاشتم و گفتم:

-وای چقدر خوشمزه‌ست!

میان تعریف‌هایش سکوت کرد و قیافه‌ی راضی‌ام را کاوید. نگاه نامطمئنش میان من و سینی حاوی صبحانه در حال چرخش بود. به نظر می‌رسید گشنه باشد اما علاقه‌ای به صبحانه نداشت.

-بهار تو هم یه لقمه می‌خوری؟ خیلی خوشمزه‌ست.

با شک پرسید:

-واقعنی؟

چشم‌هایم را بزرگ کردم و به تأیید سر تکان دادم. آب دهانش را به طرز بامزه‌ای قورت داد.

-خب یه کوچولو بهم بده! فقط یه کم‌ها...

خوشحال از این‌که نقشه‌ام عملی شده، لقمه‌ای برایش گرفتم. زمانی به خودش آمد که معارفه‌ی عروسکی میانمان، تمام شده و سینی خالی صبحانه مقابلش بود. کمک کردم تا لباس خوابش را عوض کند و آماده‌ی رفتن به مهدکودک شود.

در اتاقش را بستم و کوله‌ی صورتی کوچکش را پشت دوشش انداختم. بدون این‌که از او درخواستی کنم، دستم را محکم گرفت.

همگام با قدم‌های کوچک بهار از پله‌ها پایین آمدم. فریباخانم و رادمنش پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. فریباخانم لباس ورزشی به تن داشت. حدس زدم در باغ مشغول ورزش بوده است. رادمنش هم با لباس خانه بود، تی‌شرت طوسی همراه با شلوار گرمکن مشکی.

در سلام پیشدستی کردم:

-سلام، صبحتون بخیر.

رادمنش کوتاه سلام کرد. در عوض فریباخانم با لبخند گفت:

-سلام باران. صبحت بخیر.

۵۰ ● دختری از جنس باران

یکی دو پله مانده به آخر، بهار دستم را رها کرد و با جیغ گفت:

- سلام عموامیرجونم...

با نگاه دنبالش کردم. نگاه تیره‌اش رنگ عوض کرد و چشم‌های سیاهش درخشید. جلو آمد و دخترک را میان زمین و هوا گرفت. آن مرد عبوس و یخ‌زده کجا و این مرد خندان که چشم‌هایش از عشق شعله‌ور بود کجا؟

- سلام عشقِ عمو!

- عمو، خیلی بدجنسی. دیشب بغلم نکردی قبل خواب.

امیر صورت لطیف و نرم دخترک را غرق بوسه کرد:

- جبران شد؟

- رفته بودی برام دوست پیدا کنی؟

رادمنش بی‌آن‌که نگاه کند گفت:

- آره.

- یعنی بارون قراره پیش ما بمونه؟

- آره شیرین‌زبون عمو.

فریبا با دلخوری ظاهری گفت:

- آی سیندرلا کوچولو، من چی؟ به من بوس نمی‌دی؟

رادمنش بهار را کنار فریباخانم نشانده و رو به من، با همان لحن سرد

همیشگی گفت:

- تو می‌تونی بری سر کارت. من امروز خودم بهار رو می‌برم

مهدکودک. با مدیرشون صحبت دارم.

فریباخانم رو به رادمنش گفت:

- امیرجان، تو که قراره همین مسیر رو تا هتل بری، خب باران رو هم با

خودتون ببرید. هم دیر شده هم هوا سوز داره.

پیش از آن‌که پسرش عکس‌العملی نشان دهد، گفتم:

- نه خیلی ممنون. من راحت‌ترم خودم برم. اتفاقاً هوا خیلی خوبه.

رادمنش واکنشی نشان نداد و بی‌تفاوت و سر به زیر لقمه‌اش را جویید.

فصل اول ● ۵۱

بنابراین پیش از آن که اوضاع وخیم تر شود خودم به سمت در رفتم.

قبل از خروج از در، بهار گفت:

- بارون دوباره برگردی ها. می خوام با گردو و گوش دراز بازی کنیم.

بوسه ای برایش فرستادم و دست تکان دادم. وقتی کفشم را از داخل

جا کفشی برمی داشتم، شنیدم که فریبا خانم یواشکی گفت:

- امیرجان، خب چه عیبی داره همراهت ببریش؟ تو که همین مسیر رو

می ری؟

رادمنش بدون تعارف گفت:

- مامان جان، نه به این که دیشب مخالف او مدنش بودی نه به الان. بذار

یه سری حرمت ها بینمون بمونه.

گوشی ام را از داخل کیفم درآوردم. چند تماس بی پاسخ و پیامک

داشتم. مثل همیشه نرگس همیشه نگرانم بود. پیامک را باز کردم.

«کدوم گورستونی هستی باز شیربرنج خانم من؟ صدبخت زنگ زدم.

چیزی شده دیشب چندبار تماس گرفتی؟ خونه ی محسن بودیم.»

همراه با کلی استیکر عصبانی! لبخند زدم و زمزمه وار گفتم:

«نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! هر چند، همون بهتر که نیامدی

نوش دارو خانم، وگرنه چنین شانسی بهم رو نمی کرد.»

اول باید به خاله زنگ می زدم تا مسیر هتل را پیدا کنم. برای صحبت با

نرگس وقت زیاد بود.

- سلام باران، خاله خوبی؟

- سلام، ببخشید مزاحم شدم، خوبی خاله؟

با لحنی معذب گفت:

- آره دخترم، ما هم خوبیم!

پس طبق معمول مکالمات ما توسط فضول خان تحت نظر بود! در

نتیجه یگراست سر اصل مطلب رفتم.

- خاله رضوان، چطوری می شه از خونه ی آقای رادمنش برم هتل؟

شما بلدید؟ اگه مترو هم باشه که خیلی خوبه... راستش، خواب موندم باید

۵۲ ● دختری از جنس باران

زودتر خودم رو برسونم سر کارم...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم. صدای نگرانش بالا رفت:

- خاک تو سرم شد! اول صبحی خونه آقای رادمنش چیکار می کنی؟
دلخور شدم. خیلی هم دلخور شدم! مگر من چنین آدمی بودم؟
اشتباهات زیادی در گذشته مرتکب شده بودم. شاید غریبه چنین تصویری
کند اما خاله ام که من را از بچگی می شناسد، چرا؟
- خاله، این حرفا چیه می زنی؟ فریباخانم، مادر آقای رادمنش منو
استخدام کرده که از نوه شون مراقبت کنم. الانم اگه انگ دیگه ای بهم
نمی زنی می خوام برم سر کارم. لطفاً بگین چطوری خودم رو به مترو
برسونم؟

بعد از مکالمه با خاله آن قدر حالم گرفته بود که حوصله تماس با
نرگس را نداشتم. حتی عذرخواهی های پی در پی خاله بابت سوءتفاهم
پیش آمده هم حالم را بهتر نکرد. فقط برای نرگس مختصر نوشتم:
«سلام عروس کوچولو، دارم می رم هتل، فعلاً به کم حوصله ندارم،
زمان ناهار تماس می گیرم. الان دیرم شده.»

به محض رسیدن، مشغول شدم. در تابلت مخصوص کارم، برنامه ی
روز را یادداشت کردم تا موردی از قلم نیفتد. لیست رزروی های جدید را
مرتب کردم تا به پذیرش انتقال بدهم. طبق معمول، قبل از ساعت نُه
خودش را رساند. هردو مثل همیشه با هم برخورد کردیم، انگار که هیچ
چیز میانمان تغییر نکرده بود. باید هم همین طور باشد!

آن روز ساین را کمتر دیدم. به نظر می رسید او هم سرش شلوغ است.
ساعت از یک هم گذشته بود و من همچنان درگیر وظایفم بودم. موارد
زیادی از لیست کارهایم تیک خورده بود. نیم ساعت قبل، کامیون
مواد غذایی رسید و زیر نظر من، تمام و کمال به سالن غذاخوری انتقال پیدا
کرد. خواستم به سالن غذاخوری بروم که آقای زندی باعجله و درحالی که
با یک دست تلفن همراهش را نگه داشته بود، چند برگه را روی میزم رها
کرد و گفت:

فصل اول ● ۵۳

- خانم تهرانی، من جلسه دارم دیرم شده، این برگه‌ها رو بدید آقای رادمنش امضا بزنه. اون برگه‌ها که جدا کردم برای عروسی ماه آینده‌اس که توی هتل برگزار می‌شه. مسئولش خانم زاگریه، بده یه نگاه بندازه و امضا بزنه. آمار نرخ تولید دیروز رو هم از کارگاه بگیر. گویا دیروز چندساعتی برقا رفته بوده...

درحال خروج از دفتر، دستی در هوا تکان داد.

قبل از ورود به اتاق، آهسته به در کوبیدم. صدای مردانه‌اش فرمان ورود را صادر کرد:

- بفرمایید.

- آقای رادمنش امکانش هست اینا رو یه امضا بزنید؟ آقای زندی فرمودن.

- بده ببینم. مربوط به کارگاه؟

- بله. کار رزرو و اتاق مسافرای خارجی هفته‌ی بعد رو انجام دادم، همه چیز مرتبه.

همان‌طور که اطلاعات برگه‌ها را مو به مو و با دقت بسیار مطالعه می‌کرد و امضا می‌زد، گفت:

- خانم تهرانی، امیدوارم شما موضوعات مربوط به خونه و کار رو از هم متمایز کنید!

بلافاصله با جدیت گفتم:

- احتیاجی به گوشزد نبود آقای رادمنش، خودم متوجهم!

نگاه از برگه‌ها گرفت. ابروهایش بیشتر در هم رفت. ناراحت شده بود که بله قربان گویش نبودم؟

- امروز مامان خودش می‌ره بهار رو از مهد بیاره. تو این فرصت خالی می‌تونی وسایل شخصیت رو به خونه منتقل کنی. درضمن، هیچ‌کس قرار نیست از این موضوع باخبر بشه، تأکید می‌کنم حتی ساینه که ظاهراً خیلی با هم صمیمی شدید. تنها کسی که از این موضوع باخبره آقای زندیه. متوجه شدید خانم؟

۵۴ ● دختری از جنس باران

از حرص لب به دندان گرفتم. لازم به این تکرارهای بی‌معنی نبود. من حد و حدودم را خوب می‌دانستم. در همان حین، یکباره در اتاق گشوده شد و روژین زنجیره‌ی کلامان را قطع کرد. این دختر چرا هیچ‌وقت در نمی‌زد؟ امیدوارم حرف‌هایمان را نشنیده باشد!

- امیرجان؟ بریم نهار؟ آخه چقدر کار، خسته نشدی؟

با دیدن من، پشت چشمی نازک کرد و روی میبل راحتی مقابل رادمنش لم داد و پا روی پا انداخت. آن قدر با ناز و عشوه حرف می‌زد که گاهی من هم مجذوبش می‌شدم.

رادمنش با لحنی خالی از احساس گفت:

- صبر می‌کنم تا کیان جلسه‌ش تموم شه. تو اگه می‌خوای برو گشونه

نمونی.

برگه‌ها را مقابلم گرفت. آرام به سمت روژین رفتم، برگه‌ها را روی

میز روبه‌رویش گذاشتم و گفتم:

- اگه ممکنه شما هم امضا بزنید.

- امیرجان، اون خودکارت رو بده.

برعکس رادمنش که بادقت برگه‌ها را بالا و پایین می‌کرد، روژین

بی‌حوصله و تندتند پای تمام آن‌ها را امضا زد. گویا دلش می‌خواست

زودتر شر مزاحمی چون مرا از اتاق کم کند. برگه‌ها را به دستم داد و با

نیخسند گفت:

- امر دیگه‌ای نیست؟!

بی‌توجه به زهر کلامش، برگه‌ها را گرفتم و زیر لب «بالاجازه» ای گفتم.

به محض آن‌که خواستم از در خارج شوم رادمنش گفت:

- خانم تهرانی، موضوع دانشگاه رو هنوز فراموش نکردم‌ها، کی

کلاس‌تون شروع می‌شه؟

- منم فراموش نکردم آقای رادمنش. انتخاب واحدهام توسط دانشگاه

انجام شده. از چند روز دیگه کلاس‌هام شروع می‌شه.

خودش را مشغول تلفن همراهش کرد و در همان حال گفت:

فصل اول ● ۵۵

- خوبه. زمان بندی کلاسات رو با من یا آقای زندگی هماهنگ کن... هرچند، با ایشون هماهنگ کنی بهتره، من سرم شلوغه.
روژین با نیشخند مسخره‌اش براندازم کرد. سرم را به زحمت جنباندم و فوری از اتاق خارج شدم.
به محض خروج از اتاق و بستن در، قیافه‌ام را جمع کردم و با صدایی زمزمه‌وار ادای رادمنش را درآوردم:
- معلومه که با آقای زندگی هماهنگ می‌کنم. نمی‌گفتی هم خودم همین کار رو می‌کردم!

از شدت حرص متوجه اطرافم نبودم. با صدای خنده‌ی بلند و کشیده‌ی ساینما متوجه اوضاع شدم. روی صندلی چرخدار ولو شده و از خنده غش کرده بود. چقدر از روز مصاحبه تا حالا فرق کرده بود! دلگرم حضورش بودم.

درحالی‌که پوست لبم را می‌کندم گفتم:
- کوفت! خودت از این طبقه‌ی خشک و لعنتی رفتی، منو انداختی گیر این پیرمرد خرفت، حالا می‌خندی؟ خوش به حالت، کمتر میای بخش اداری. من اینور دارم جون می‌دم. زرق و برق هتل و فضای پایین رو بیشتر دوست دارم.
ساینما همان‌طور که صندلی را به چپ و راست می‌چرخاند، با خنده گفت:

- باران، پیرمرد کجا بود؟ امیر فقط سی و چهار سالشه! بعدشم، دیگه صفت نامربوطی هست که تو به این بنده خدا نسبت نداده باشی؟
- اووووه، تازه کجاشو دیدی؟

- بعدشم باران خانوم، فکر نکن اون‌جا همه چیز گل و گلابه. پدرم در میاد این‌قدر با این و اون سر و کله می‌زنم.
- مقصر خودشه، وگرنه من که کاری باهاش ندارم. گیر می‌ده برگردم دانشگاه، بعد می‌گه من وقت ندارم درمورد روزا و اوضاع دانشگاهت برام بگی!

۵۶ ● دختری از جنس باران

آن قدر با ادا اطوار و پر غیض کلمات را ردیف کردم که ساینا از ته دل خندید.

- اتفاقی افتاده خانما؟

ساینا که سنگینی اش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و آزادانه می چرخید، با ورود ناگهانی زندی نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و پخش زمین شود. سریع خودش را جمع و جور کرد. زندی رو برگرداند تا ما متوجه لبخندش نشویم.

ساینا دستپاچه گفت:

- نه آقای زندی، من منتظر باران بودم تا با هم بریم نهار.

زندی با مهربانی رو به ساینا گفت:

- پس تا غذا تموم نشده زودتر برید. حتماً گرسنه اید.

ساینا فوری از جای من بلند شد و گفت:

- چشم، داریم می ریم.

و با حالتی تهدیدآمیز به من اشاره کرد:

- بجنب!

زیر زیرکی خندیدم و پشت سر ساینا راه افتادم. زندی با ایما و اشاره و شیطنت به در اتاق رادمنش اشاره کرد و گفت:

- اوضاع چطوریه؟

از دور لب زدم:

- اوضاع خرابه!

و همزمان لب هایمان به خنده باز شد.

- بیا تو دیگه باران!

اصلاً متوجه نشدم کی آسانسور به طبقه ی ما رسید. قبل از بسته شدن در، به سرعت خودم را داخل محفظه ی آسانسور انداختم. ساینا بی توجه به من، مدام خودش را در آینه برانداز می کرد. دست هایش را روی گونه های تبارش کشید و پرسید:

- من خیلی سرخ شدم؟ گند زدم دوباره، نه؟

فصل اول ● ۵۷

این بار نوبت من بود که به حال و روزش بخدم. اما با دیدن صورت جدی و اخم‌پیش، خنده‌ام را خوردم و با تعجب پرسیدم:

- من واقعاً نمی‌فهمم تو چته ساین! آقای زندگی اصلاً اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست. خیلی آدم مهربون و شوخیه، چرا این قدر پیشش معذبی؟

- خودمم حرفت رو قبول دارم ولی نمی‌دونم چرا هر دفعه جلوی اون یه افتضاحی به بار میارم!

- فکر می‌کنم جواب سؤالت اینه که تو نرمال نیستی... دیوونه‌ای! همه‌ی عالم از اون کوه تفاخر حساب می‌برن، تو باهاش خیلی راحتی. اون وقت با آقای زندگی که از همه مهربون‌تره و همه مشکلاتشون رو با اون مطرح می‌کنن، بدی.

- من با کسی بد نیستم. به هر حال ما و امیر خیلی ساله که ارتباط خانوادگی داریم. با امیر راحت‌ترم.

در حین صرف غذا، ساین بی‌اشتها و ساکت به نظر می‌آمد. برعکس من که از گشنگی داشتم جان به جان آفرین تسلیم می‌کردم و غذا را با ولع می‌بلعیدم.

به محوطه باز هتل رفتم و شماره‌ی نرگس را گرفتم.

- چه عجب، پارسال دوست امسال آشنا!

- اولاً که سلام، دوماً که خوبی؟ سوماً که منم خوبم...

می‌خواستم کمی سر به سرش بگذارم بلکه این دلخوری پیش آمده از قلب مهربانش پر بزند. وسط حرفم پرید و گفت:

- باران، برای من صغری‌کبری نچین که تمام گیس‌های درازت رو می‌کنم. بگو ببینم از دیشب کجایی؟

ناخواسته بلند خندیدم. به این مدل اخلاق‌هایش عادت داشتم، این طرز ابراز نگرانی‌هایش که از جنس علاقه بود.

- خیلی خب، چرا کولی‌بازی درمیاری؟ حوصله داری همه‌ش رو کامل بگم یا خلاصه کنم؟

۵۸ ● دختری از جنس باران

بی حوصله جواب داد:

- مخلص کلام رو بگو. آخرش مهمه.

- خونه‌ی رادمنش اینا بودم، الانم سر کارم هستم.

چنان جیغی زد که مجبور شدم گوشی را کمی از گوشم دور نگه دارم.

- چی؟! درست عین آدم حرف بزن ببینم داستان چیه. نه نه، وایسا...

نگو! کارت کی تموم می‌شه؟ خودم میام دنبالت هم ببینمت هم از ماجرا

سر دربیارم. امشبم باید بری خونه‌ی او نا؟

- آره. خدا خیرت بده، فقط اون چمدون منم بیار، به وسایل شخصیم

نیاز دارم. ساعتش رو هم بهت تو پیامک می‌گم.

- باشه می‌بینمت.

تمام تمرکز را روی کارهایم گذاشتم تا همه را به بهترین و

سریع‌ترین حالت ممکن انجام بدهم. به محض آن‌که ساعت از چهار

گذشت، وسایلم را جمع و از بقیه خداحافظی کردم.

نرگس منتظرم بود. آسانسور که به لابی رسید، به سمت خروجی قدم

تند کردم. پراید سفید رنگ نرگس را از دور شناختم و فوری خودم را به

ماشین رساندم.

- سلام عروس خانم!

- سلام به روی ماهت. بابا دلمون برای قیافه‌ی بی‌ریختت تنگ شده بود

باران!

- منم همین‌طور به خدا. خوبی؟ مامان بابات خوبین؟

نرگس دنده را عوض کرد و راه افتاد.

- آره، خدا رو شکر خوبیم.

همان‌طور که حواسش به رانندگی بود، سقلمه‌ای دردناک و محکم به

پهلویم زد و گفت:

- چشم سفید، حال نوید رو نپرسی‌ها... حیف برادر بیچاره من که

همش نگران توئه!

آخ بلندی گفتم. قصد داشتم حالش را جو یا شوم اما خجالت می‌کشیدم.

فصل اول ● ۵۹

نوید نقش پررنگی در زندگی من بازی می‌کرد. هرچقدر هم که سعی می‌کردم از او فرار کنم، نمی‌توانستم کمک بزرگی که در حقم کرده بود را نادیده بگیرم. اگر نوید نبود همچنان در آن مرداب بی‌انتها درحال دست و پا زدن بودم. به جز نرگس، او تنها کسی بود که از تمام و کمال گذشته‌ی پراشتباه من خبر داشت. گذشته‌ای که هر روز از آن فرار می‌کردم و هنوز کابوسش آزارم می‌داد.

- آی کجا سیر می‌کنی؟ اصلاً شنیدی چی گفتم؟

با بغضی خفه گفتم:

- نوید خوبه؟

متوجه لرزش صدایم نشد. حواسش به رانندگی بود.

- بد نیست. مشغول کار خودشه، کمتر می‌بینیمش. تو بگو، چی شد از

خونه‌ی رادمنش سر در آوردی؟

هر چه در این چند روز از سرگذرانده بودم را مو به مو برایش تعریف کردم. البته این قسمت را فاکتور گرفتم که می‌خواستم در مسافرخانه بمانم. برای راحتی خیالش گفته بودم که خاله‌رضوان آن چند روز به اصرار مرا به خانه‌ی خودشان برده است.

همان‌طور که به سمت خانه‌ی رادمنش می‌راند گفتم:

- که این‌طور! ولی فرصت خیلی خوبیه باران. این‌طوری پول اضافه‌تر

هم می‌گیری و این شانس رو داری که پس‌انداز کنی. فقط اگر اون اسطوره‌ی اعتمادبه‌نفس اذیت کنه، خودم حالش رو می‌گیرم.

با خنده گفتم:

- فکر نکنم. قبلاً یادته چقدر اذیت می‌کرد؟

- وای آره، مگه می‌شه یادم بره؟ من هنوزم فکر می‌کنم این یارو

سادیسیم داره.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و ذهنم به سمت روزهای پرواز کرد که رادمنش کمر همت بسته بود تا با پای خودم از هتل فرار کنم و او به همه و بیش از همه به خودم ثابت کند نمی‌توانم پای قول و قرارهای روز

۶۰ ● دختری از جنس باران

مصاحبه‌ام بمانم.

* * *

مهر ۱۳۹۹

اولین روز کاری‌ام را هیچ‌وقت از یاد نخواهم برد. سراپا شوق و انرژی بودم. ساعت‌ها تمرین کرده بودم تا بتوانم قهوه‌ی رادمنش را با همان طعم خاص مورد علاقه‌اش درست کنم. این جزو وظایفم بود. هر چند، به نظرم مسخره می‌آمد. به راحتی می‌توانست از آشپزخانه یا کافه‌ی هتل سفارش قهوه بدهد، اما متأسفانه موکای تازه و خوشمزه‌ی ساینا با دستور مخصوص بدعادتش کرده بود و حالا من باید طرز تهیه‌اش را یاد می‌گرفتم تا هر روز با آن به استقبالش بروم. وقتی جناب رادمنش وارد طبقه‌ی اداری می‌شد، باید اندکی به حال خود ره‌ایش می‌کردم و بعد از بیست دقیقه، برنامه‌ی روزانه و قهوه‌ی مورد علاقه‌اش را برایش می‌بردم. اولین روز ورودم با کلی ذوق و شوق، قهوه را دم و به همان صورتی که ساینا آموزش داده بود تزئین کردم و همراه با برنامه‌ی آن روز به اتاقش رفتم. درحال زیر و رو کردن چند زونکن بود، انگار دنبال چیزی می‌گشت. -سلام، صبحتون بخیر.

نگاه مختصری به من انداخت و فقط سر تکان داد. لجم گرفت. اگر روز مصاحبه حرف زدنش را با چشم خودم نمی‌دیدم، خیال می‌کردم لال است! محتویات سینی را روی میز چیدم و کنارش برگه‌ی برنامه‌ریزی ساعت‌ها را قرار دادم و با اندکی دلخوری، مختصر گفتم: -قهوه و برنامه‌تون.

- به جز زونکن زرده، باقی رو جمع کن و به ترتیب تاریخشون برگردون داخل قفسه.

درحالی‌که با چشم برنامه را زیر و رو می‌کرد، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. ظاهراً مشغول جمع و جور کردن فایل‌ها بودم، اما زیرچشمی تمام هوش و حواسم پی مرد مقابلم بود. می‌خواستم ببینم طعم قهوه باب میلش بوده است یا نه. چهره‌ی مردانه‌اش همچنان سرد و بی‌روح به نظر

فصل اول ● ۶۱

می‌رسید. همان یک‌بار که جرعه‌ی اندکی نوشید، فنجان را روی میز گذاشت و روی برگه‌ای دقیق شد. کار جمع و جور کردن زونکن‌ها تمام شده بود، خواستم از اتاق بیرون بروم. با احتیاط پرسیدم:

- کاری با من ندارید؟

جناب سیاه سرش بالا آمد. طلبکارانه نگاهم کرد. برگه‌ی زمان‌بندی را نشانم داد و گفت:

- خانم تهرانی، این چیه؟

- همونی که خواسته بودید!

- من از شما چی خواسته بودم؟ می‌شه یک‌بار دیگه حرفم رو برام تکرار کنی؟

آب دهانم را قورت دادم. طوری حق به جناب حرف می‌زد که به حافظه‌ام شک کردم. نکند چیز دیگری گفته بود؟

- فرمودید هر روز صبح از روی تبلت، برنامه‌ی روزتون رو براتون بیارم.

دست‌هایش را در هم گره کرد و با همان یخبندان چشم‌هایش نگاهم را کاوید.

- دو کلمه رو جا انداختی! گفتم تایپ کنی و پرینت شده تحویلیم بدی. این چیه؟ الان من با این چیکار کنم؟

چه فرقی می‌کرد؟ مطلب مهمی که نبود. فقط لیست مختصری از برنامه‌های روزانه‌اش بود. در ضمن من مدام قرارها و جلساتش را یادآور می‌شدم و همه را در تبلت دسته‌بندی می‌کردم. دیگر چه احتیاجی به این سخت‌گیری‌های بی‌فایده بود؟

- چیز عجیبی گفتم خانوم؟

خودم را جمع و جور کردم.

- خیر. حق با شماست. عذر می‌خوام.

خواستم تا اوضاع وخیم‌تر نشده از اتاق خارج شوم که گفت:
- در ضمن...

۶۲ ● دختری از جنس باران

فنجان قهوه را از روی میز برداشت، صندلی چرخدارش را با پا کمی به سمت عقب هل داد و تمام محتویات فنجان را داخل گلدان گوشه‌ی اتاق سرازیر کرد.

- این قهوه‌ای که درست کردی اصلاً باب میل من نبود، لطفاً یه کم بادقت‌تر وظایفت رو انجام بده. با اونی که ساینه برام درست می‌کرد زمین تا آسمون فرق می‌کنه. من به اون عادت دارم.

از شدت حرص رو به انفجار بودم. شک نداشتم صورتم به سرخی زده است. سر تکان دادم، سینی حاوی فنجان خالی را از دستش گرفتم و در کسری از ثانیه از آن جهنم فرار کردم. برفرض که قهوه باب میلش نبوده باشد، آیا این درست بود که در مقابل چشم خودم محتویاتش را داخل گلدان خالی می‌کرد؟ می‌توانست نکات کم و زیادش را گوشزد کند.

فردای همان روز با دقت و حوصله‌ای دوچندان قهوه را آماده کردم. حتم داشتم این بار آن را می‌پسندد، اتفاق روز قبل جبران می‌شود و تلخی‌های دیروز به شیرینی پیروزی منتهی خواهد شد. فنجان را داخل پیش‌دستی گذاشتم.

- چطور پیش می‌ره؟

سر برگرداندم. لبخند گرم ساینه حالم را بهتر کرد.

- قهوه‌ی آقای رادمنش رو درست می‌کنم. به نظرت چطور شده؟

گام بلندی ستم برداشت و به حاصل زحماتم خیره شد. چشم‌هایش را بست و ریه‌اش را از بوی خوش قهوه‌ی تازه پرکرد.

- عالی‌ه! وای خدا... هوس کردم. باران، کاش یکی هم برای من درست می‌کردی.

دلگرم از هندوانه‌ای که زیر بغلم گذاشته بود، گفتم:

- باشه حتماً. برگشتم یکی هم برای تو درست می‌کنم.

ماگ مخصوصش را از چای تازه‌دم پر کرد:

- نه، زحمت نکش. من به چایی‌های حمیدآقا اعتیاد پیدا کردم. این حالم

رو بهتر می‌کنه... خامه، شیر و شکلات رو که فراموش نکردی!؟

فصل اول ● ۶۳

- نه به خدا یه واو از دستور جناب عالی جا ننداختم. خدا کنه این بار خوشش بیاد!

- مطمئنم خوشش میاد. عالی شده.

جوابم لبخندی ساده بود. برگه‌ی پرینت شده‌ی برنامه‌ریزی را کنار سینی پهن و چوبی گذاشتم و با احتیاط به سمت اتاقش قدم برداشتم. با ابروهایی در هم رفته و چهره‌ای متفکر، غرق برگه‌های روی میزش بود.

- خسته نباشید.

- ممنون.

پیش‌دستی و قهوه‌ی خوش عطر را با دقت روی قسمت خالی میزش گذاشتم.

- همون طور که فرمودید برنامه‌ی روزتون رو پرینت گرفتم. مهندس اسماعیلی از کارگاه تماس گرفتن، گفتن از انبار مواد خام برداشتن. آمار موجودی انبارها رو هم بهم دادن. همان طور که به حرف‌هایم گوش می‌داد به معنی تأیید سر جنباند و فنجان را به لبش نزدیک کرد:

- دیروز قرار بود با دیارتمان تعمیرات تماس بگیری، چی شد؟

بیشتر از آن که حواسم به مکالمه‌ی میانمان باشد، نگاه مسخ شده‌ام فنجان را دنبال می‌کرد که به لب‌هایش نزدیک می‌شد. - تماس گرفتم، گفتن مشکل حل شده.

جرعه‌ای از قهوه نوشید. چشم‌هایم حریصانه جزء به جزء صورتش را برای یافتن نشانه‌ای هر چند کوچک از رضایت، می‌کاویید.

- صدبار بهش گفتم فرم کنترل کیفیت ماشین‌ها رو چک کنه. چند روز از موعد تعمیر دستگاه گذشته بوده. آخرین بار کی برای کنترل دوره‌ای رفته؟ شناسه‌ی دستگاه رو بپرس خودم همه‌ی اطلاعاتش رو چک می‌کنم.

ناامید لب زدم:

- پیگیری می‌کنم.

۶۴ ● دختری از جنس باران

گره‌ی اخم‌هایش باز نشدنی به نظر می‌رسید. با حرص دستی میان موهای حالت‌دار و پرپشتش فرو برد:

- این قهوه رو هم ببر. نمی‌خورم، مزه‌ی آب می‌ده این قدر رقیقه!
با چشم‌هایی فراخ از تعجب براندازش کردم. آن قدر برایم غیرقابل باور بود که مات زده و بی‌حرف خیره‌اش ماندم. حتماً شوخی می‌کرد! چه مشکلی با من داشت؟

سکوتم بیش از اندازه طول کشیده بود که گفت:

- تا آخر این هفته باید تا هشت شب بمونی!

نالیدم:

- آخه چرا آقای رادمنش؟ من اضافه‌کار نمی‌خوام.

لپ‌تاپش را باز کرد و با همان حالت اخم‌آلود گفت:

- من حرفی در مورد اضافه‌کار زدم؟

کم‌جان پرسیدم:

- پس چرا باید بمونم؟

- کوتاهی تو ممکن بود باعث شه تولید بخوابه!

قلبم از شدت بی‌رحمی‌اش گرفت. انگشت اتهام را به سمت من می‌گرفت درحالی‌که هیچ‌کاره بودم. من میان مشغله‌های هتل و کارگاه درحال غرق شدن بودم.

- آقای رادمنش، کوتاهی از جانب من نبوده. واحد نگهداری و تعمیرات اشتباه کرده، من چرا باید جریمه بشم؟

بی‌حوصله چشم‌هایش را بست:

- تو کپی تمام فرم‌ها رو داری. فایل‌های اکسلش رو هم همین‌طور. الکی که همه‌ی اطلاعات رو در اختیار نذاشتم. باید حواست باشه موعده هیچ‌کدوم نگذره. وقتی بهت می‌گم زنگ بزنی از مهندس ناظر سؤال کن، پس برای چیه؟ این دستگاه با اون سر و صدا و نشونه‌هاش معلوم بود یه مشکلی داره. نکنه انتظار دارید من خودم هر روز برم دونه دونه همه چیز رو چک کنم؟ نیرو استخدام کردم و دستم باشه نه این‌که خودم مدام

فصل اول ● ۶۵

پیگیر باشم. از این به بعد هم یاد بگیر به جای بحث کردن با من، درست به وظایف رسیدگی کنی...

و با همان نیشخند بی‌رحمانه به کلامش خاتمه داد:

- هرچند آگه قد حرف‌هاش باشی!

تنها خدا می‌دانست که چقدر به خودم فشار آوردم تا مبادا مقابل نگاه سنگینش اشک بریزم. تمام وجودم پر از نفرت و انزجار از او بود. پیش‌دستی و فنجان را برداشتم و بی حرف از اتاقش خارج شدم. ساینبا با یکی از دختران واحد تولید محتوای سایت هتل سرگرم بود. از خجالت سر به زیر انداختم و نگاه کنجکاو و پرسؤالش را تا آشپزخانه با خودم کشاندم.

از شدت فشار روحی، دست‌هایم می‌لرزید. حرکات و رفتارم دیگر دست خودم نبود. محتویات فنجان را خشمگین داخل سینک خالی کردم و آب را روی آن گرفتم.

- باران... چی شد؟!

انگشتانم لبه‌ی سینک را چنگ زد:

- خوشش نیومد!

ساینبا بیچاره که نمی‌دانست در چه آشوبی دست و پا می‌زنم، با سادگی پرسید:

- وا... آخه چرا؟ حتماً عقلش رو از دست داده. به نظر خیلی خوب می‌اومد که.

قطره اشکی از میان مژه‌هایم نافرمانی کرد و روی گونه‌ام سر خورد. عاجز بودم. کاش مشکلاتم تنها در وجود آزاردهنده‌ی رادمنش خلاصه می‌شد.

- نمی‌دونم. منم فکر می‌کردم این بار خوشش میاد. تازه گفت باید اضافه کار بمونم.

- این روزها همه چی خیلی به هم ریخته. اعصابش خرده، تو به دل نگیر. ظاهرش این طوری، ولی به خدا هیچی تو دلش نیست. تو دو سه ماه

۶۶ ● دختری از جنس باران

بیشتر نیست اومدی. بشناسیش می فهمی چی می گم. خیلی مهربونه، فقط روی کار خیلی حساسه. کمال گراست!

لب هایم لرزید:

- سادیسم داره.

دندان های سفید و ردیفش نمایان شد.

- نه، این طوری هم نیست. بیا بریم کافه ی هتل یه موهیتو بخوریم تمام

جونت خنک بشه. اگه بدونی این بی شرف چه درینک هایی می زنه باران!

* * *

زمان حال...

- می گم باران؟

از هیروت آزار و اذیت های رادمنش بیرون پریدم.

- جانم؟

- همچنان اذیتت می کنه؟

- نه خدا رو شکر، دیگه بی خیال من شده.

- من واقعاً شرمندهام که نتونستم مامان و بابا رو راضی کنم تو بیای

پیشمون. حالا مجبوری روز و شبت رو با اون قوم از خودراضی سرکنی.

با اخمی ساختگی گفتم:

- این چه حرفیه می زنی آخه! معلومه که مامان و بابات حق دارن. کی

ازت خواست بری بهشون بگی باران بیاد خونه ی ما زندگی کنه؟ اصلاً

مامانت هیچی، مگه حاج رضا رو نمی شناسی؟ به نظرت قبول می کرد من

و نوید تو پنجاه متر خونه زیر یه سقف باشیم؟ من که حق می دم بهشون.

بعدشم، بر عکس خود رادمنش، خانواده اش خیلی گرم و مهربونن. درست

نیست ندیده قضاوتشون کنی.

چشم چرخاند و با غرولند گفت:

- بله... پسر ارشدشون رو دیدیم کافیه! ولی از الان بهت بگم ها، یکی از

شرط های ازدواج با محسن اینه که تو هم بیای پیشمون.

درحالی که از ماشین پیاده می شدم، با خنده گفتم:

فصل اول ● ۶۷

-خوب می‌شی نرگس، ناامید نشو!

چهل و پنج دقیقه‌ای می‌شد که رسیده بودیم. با کمک نرگس چمدان را از صندوق عقب برداشتم و دستی برایش تکان دادم. بعد از رفتن نرگس، زنگ آیفون را فشردم و در با صدای تقه‌ای باز شد. نسیم پاییزی صورتم را نوازش داد. صدا نزدیک به نظر نمی‌رسید، برای همین با قدم‌های تند و تقریباً دوان‌دوان خودم را به داخل رساندم. افسانه به استقبال آمد.

-سلام، خسته نباشید خانم.

-ممنونم. همچنین.

-چمدونتون رو هم بذارید عباس می‌بره اتاقتون.

از خداخواسته تشکر کردم. دسته‌ی چمدان را گوشه‌ای رها کردم و به داخل خانه پناه بردم. خانم مسنی کنار سالن روی صندلی چوبی راک تاب می‌خورد. چهره‌ای دلنشین داشت. صورت گرد و سفید با گونه‌های برجسته و چشم‌های خاکستری. حالت صورتش مرا به یاد فریباخانم انداخت. کتاب دعای کوچکی در دست داشت. کمی نزدیک‌تر رفتم و مؤدبانه سلام و روز بخیر گفتم. صورت مهربانش را بالا آورد و از ورای عینک گردش نگاهم کرد. قبل از آن‌که چیزی بگویم، دلیل بودنم در خانه‌شان را موجه کردم:

-من باران هستم، دوست بهارجان.

عمداً لفظ دوست را ادا کردم. در واقع همین بود. بهار نیاز به نگهداری نداشت که خودم را پرستارش بخوانم. بیشتر نقش همبازی‌اش را داشتم. -سلام دخترم، خسته نباشی. امروز فریبا یه چیزایی بهم گفت. خوشحالم که پیش مایی. منم مادر بزرگ پدر بهارم.

دلم برای مهربانی و صدای لرزانش غش رفت. با هیجانی که سعی در پنهانش نداشتم گفتم:

-منم خیلی خوشحالم که کنار آدم‌های مهربونی مثل خانواده‌ی شما

هستم. برام افتخاره.

البته باید آقای غضبناک را فاکتور بگیرم چون او از لحاظ مهربانی،

۶۸ ● دختری از جنس باران

تنه‌اش هم به تنه‌ی خانواده‌اش نخورده بود! رادمنش مردی سفت و سخت، بداخلاق و بی‌ملاحظه بود.

- با اجازه‌تون من برم بالا، لباس عوض کنم.

- بفرمایید. فریبا بهار رو برده پارک. داره از آخرین روزهای بودن در کنارش نهایت استفاده رو می‌بره. الانه که برگردن. تو این فاصله تو هم یه کم استراحت کن مادر. حتماً خسته‌ای. اگه گشنت بود به افسانه بگو. این‌جا خونه‌ی خودته، غریبی نکن مادر.

- ممنونم از لطفتون. چشم. با اجازه.

به راه‌پله‌ها که رسیدم، مردی را دیدم که چمدانم را با زحمت از پله‌ها بالا می‌برد. حتماً عباس آقا بود. مرد میان‌سالی با قد بلند، چهره‌ای خشن و پوستی تیره. اخم‌های در هم رفته‌اش مرا یاد رادمنش انداخت. به او اسط پله‌ها که رسیدم جلو رفتم و گفتم:

- کمکتون کنم؟

صدای بم و زمختش با چهره‌ی سختش هماهنگی داشت.

- نه خانم، سنگینه. اتاقتون کدومه؟

اتاقم را نشانش دادم. چمدان را جلوی در اتاق گذاشت و با همان اخم‌های در هم رفته و سری که پایین بود، بی‌حرف برگشت. چمدان را تا داخل اتاق هل دادم و فوری لباس کارم را با لباسی راحت اما پوشیده، عوض کردم. ترجیح دادم برگردم پیش همان خانم نسبتاً مسن بلکه تنهایی‌هایش را تا رسیدن دختر و نتیجه‌اش پر کنم.

به سالن اصلی برگشتم. خیره به منظره‌ی پر رمز و راز باغ، گویی در عالمی دیگر سیر می‌کرد.

- خیلی قشنگه، نه؟

همان‌طور که نگاهش میان درختان تنومند می‌رقصید، با لحن غمگینی

گفت:

- دیگه هیچ چیز اون قدر برام جذابیت نداره دخترم.

- چرا این‌طور فکر می‌کنید؟

فصل اول ● ۶۹

- وقتی عادت می‌کنی یه سری خوشی‌ها رو، یه سری زیبایی‌ها رو با یکی تجربه کنی، بدون اون خودت رو گم می‌کنی... بدون اون دیگه هیچ چیز قشنگ نیست. وقتی می‌ره انگار تو رو هم با خودش می‌بره. روحت رو، احساسات رو، شاید قلبت رو!

با ناراحتی گفتم:

- خدایا مرزتشون.

- دو سالی میشه که جلال بین ما نیست...

عزیز نگاه داغ و پرحسرتش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت. باورم نمی‌شد چنین عشقی در این سن و سال این‌گونه پایدار مانده باشد. همیشه دوست داشتم عشق را لمس کنم. نه پشت خطوط نامتعارف کتاب‌ها و شعرها، بلکه در واقعیت زندگی. گمان می‌کنم عشق مقدس‌ترین ودیعه‌ی الهی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. عشق لیاقت می‌خواهد و عاشقی جرأت، که من هیچ کدام را در خودم نمی‌دیدم.

دختر جوانی با لباسی شبیه لباس فرم افسانه، سینی چای و میوه را مقابلمان گذاشت. دختر ظریف و بانمکی بود و موهای پرکلاغی و چشم‌های درشتش در نگاه اول جلب توجه می‌کرد. آن قدر سر به زیر بود که نگاهش را بالا نیاورد. از این‌که نشست به بودم تا او از من پذیرایی کند، حس خوبی نداشتم. با لحنی مهربان و صمیمی گفتم:

- ممنونم عزیزم. خیلی لطف کردی. ولی من اگر چیزی بخوام خودم

میام آشپزخونه برمی‌دارم. لازم نیست به زحمت بیافتی.

لب‌های باریکش از هم باز شد و بالاخره نگاهم کرد.

- زحمتی نیست.

عزیز با خوش رویی، رو به هر دویمان گفت:

- آسمان، دختر افسانه‌خانمه. چند روزه از شهرستان اومده تهران،

ولی یه لحظه هم سر جاش نمی‌شینه و مدام داره کارای خونه رو می‌کنه.

هرچی بهش می‌گیم دختر تو اومدی چند روز استراحت، آروم بگیر،

گوشش بدهکار نیست.

۷۰ ● دختری از جنس باران

لبخندی باب آشنایی زدم. خجالت زده سرخ و سفید شد.
- من کاری نکردم عزیزخانم، وظیفه م بوده.
- زنده باشی دخترم. آسمان جان، ایشونم بارانه، عضو جدید این
خونه.

آسمان لبخندی نمکین زد.

- خوش او مدین باران خانم.

صمیمانه گفتم:

- آسمان، نمی شینی پیشمون؟

من من کنان گفتم:

- آخه مامانم دست تنهاس... اگه عیب نداره برم کمکش.

نگاه های معصوم و دل نگرانی های دخترانه اش برای مادرش، مرا به
یاد خودم می انداخت. قلبم از فقدان مامان نفیسه ام مچاله شد. من هم نگران
سلامتی مامان بودم. نگران کار کردن هایش با وجود بیماری. چقدر شبیه
هم بودیم ما دونفر. بغضی پنهان در گلویم لانه کرد.
با شنیدن صدای بهار، سعی کردم غبار افکار و خاطرات آزاردهنده را
از ذهنم دور کنم.

صدای کودکانه اش در فضای خانه پیچید:

- مامان فریبا، آخه چرا برای من اون عروسک بزرگه رو نمی خری؟
مگه من دختر بدی بودم؟ تو از عموامیر بپرس. بهت می گه چقدر دختر
خوبی بودم. همه ی کارایی که گفته رو انجام دادم. همه ی ستاره ها رو
گرفتم. تخته ی کارای خوبم پر شده مامان فریبا...

جلو رفتم، پر انرژی سلام کردم و با خوش رویی جواب گرفتم. فریبا
لبخندی توأم با خستگی زد:

- باران، بهار رو می سپرم به خودت. پاسخگو باش.

و از کنار مان گذشت. من ماندم و بهار کوچکم بالب لوچه ی آویزانش.

خم شدم تا هم قد شویم. صورت نرمش را نوازش کردم:

- چی شده بهارجانم؟

فصل اول ● ۷۱

با بغض گفت:

- من اون عروسک گنده که تو ویتترین بود رو می‌خوام!

- نظر مامان فریبا چیه؟

قیافه‌اش را کج و کوله کرد:

- می‌گه نمی‌شه بخریمش. تازه برام تدی پشمالو رو خریده. می‌شه تو

از عموامیر بخوای که اون عروسک گنده رو برام بخره؟

پوزخندی ته دلم زدم. چقدر هم که آدم تاثیرگذاری بر جناب رادمنش

بزرگ، بودم و از من حرف شنوی داشت! همه جا حرف حرف خودش بود

و بس. با این وجود دلم نیامد روی دخترکم را زمین بیاندازم.

- من با عمو حرف می‌زنم. می‌دونم که تو دختر خیلی خوبی هستی، اما

حتماً عمو هم برای خریدنش یه سری شرط داره...

قبل از آن‌که حرفم را به اتمام برسانم با شوق گفت:

- همه رو انجام می‌دم. قول می‌دم.

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم:

- حالا بیا برام تعریف کن ببینم مهدکودک چطور بود؟ با مامان فریبا

کجا رفتید؟

آن قدر سرگرم بهار و شیرین‌زبانی‌هایش بودم که متوجه گذر زمان

نشدم. وقتی به خودم آمدم، دیدم که بهار به خواب عمیقی فرو رفته و من

کنار تختش، با کتاب داستانی در دست، خشکم زده است. بوسه‌ای روی

موهای نرمش خواباندم و به اتاقم برگشتم. دلم برای دراز کشیدن روی

تخت دونفره و خزیدن زیر لحاف پر قویم تنگ بود. هوا رو به سرما

می‌رفت. امشب رادمنش را ندیدم. یعنی هنوز برنگشته بود خانه؟